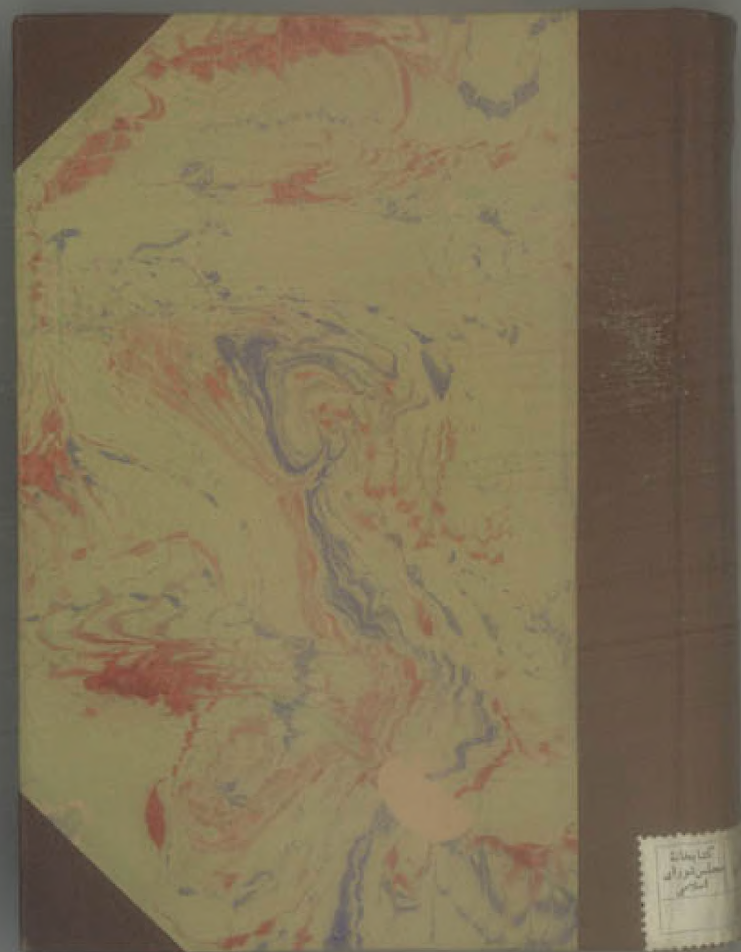

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی



۱۴ ا س س

بسم الله [illegible]

جانب ا چون شنید از آنجناب آتش [illegible] مؤذن حضرت [illegible] در هر روز وقت

اندا وقات خمسه بهر اعلام صلوة بر درگاه آن [illegible] پناه حاضر شدی و چون

مهره دل را برشته زلف آن آشفته موی مقید دیده بود مرا یاین کنیز [illegible]

کدام را بکو [illegible] بگوی وقت نماز هست و [illegible] بیرون [illegible] و ورد

اگر دست قوی پنجه عشق را [illegible] گریبان شکستان سرای کلد [illegible]

چ [illegible] از زلف [illegible] بت [illegible] برشته در آورده القصه [illegible]

و دل [illegible] باخته [illegible] سیم [illegible]

عشق [illegible] کنیز [illegible] قفای آن [illegible] سکوت [illegible]

لجاجت مؤذن [illegible]

فرمود که چون این مرتبه بر سر سخن آید گویم نیز [illegible]

[illegible] چون نزد عاشق دم از محبت زد مؤذن [illegible]

بشری الی یوم یوفی الصابرون اجرهم بغیر [illegible]

البرده [illegible] حقیقت جواب اطلاع یافت آن کنیز را [illegible]

[illegible] در آورد [illegible]

آزاد نموده بسند صحیح منقولست که سائلی که خون در نفس سائله اش ازافسرده
طمع مردم بود روزی نزد آن سرور حاجات عرض حال نمود سرور استحیا به قنبر
... که بر گرسنه نقد سفید را بگیت و بخشیدی ازان متاع عزوره رد امن جامه اش
... گفت یا امیر از در سرخش سرخ رو سازم یا از درم سفید برد دوی
... سفیداب فرح شرح غمش ببیاده جون که بالش سرش سنگ خاره
... متش بکجا ... که عالم معجزات خوارق عادات وی گشته
[illegible] ... در جرب
الف جهره شمشیر ... [illegible] ... شد ذران معرکه
[illegible] ... مرد ماغ دوران ساخته
... تزلزل در کاخ فلک انداخته که مهره مهر جون نقطه
... شد امیر حیات بخش جون فریضه ظهر ... را از
... بیداد است معجز بشارتش بیک اشارت بر مهر ...
... مغرب بکلوه قهقری اشکار کرد پس شاه ولایت ...
... [illegible] ... نمود ... تش نسبت ...
... ری



بوالی حضرت بهیبانی که چراغ بر نقش قدرتش جون مهره در دایره نصف النهار تابنده
بود و صلای دعوتش بر خوان یقین کرسنکان نعمت ایمان را جون صیت
نبوت محمدی در اقطار جهان رسانید زهی شمع افروز انجمن هدایت که پای
بر معراج کتف خیر البشر نهاد که بتهای بی بها را از عرفات کعبه معظمه بر انداخت
اما شرح مناقب و محامد آنحضرت که از آفتاب اظهر است و از زهری درن
ازهر و بتواتر و تا در دو کتب موافق و مخالف مسطور است دیگر چه حاجت بتقریر
این کثیر التقصیر متمسکین حبل حبش که بحلیه صفات مبرو
باشند هر آینه در دنیا و عقبی بختیار و رستکار خواهند بود ...
مضایق مهالک و مخایف مسالک گشته بعد از هر شدتی
درجی از درجات عنایت و مشکات هدایت مشاهده
ذره از انجه در عالم کون فساد از خم عباد در اردی ...
بصفتی از صفات مذکوره متصف بوده اند و بجانب ...
بعد از درد و لقمه آنزجار و رواح راحت پس از خلجان صداع ...
اند در هر جائی از ابواب این کتاب که بلفظ ... قید شد حکایتی رو

برسبیل انتخاب درج میشود تا از ثمرهٔ فرح و شدت تشنه کیرند و از بهر جرعت
و عزتش خوشه چینند امید که قاید توفیق حدی شوق را از خروش آورد
و ساقی وحدت شراب کوثر ذوق را در جوش و هو المؤید فی الشده والرخاه
فالق الاصباح من ظلمة الدجا **اساس اول در صبر** صبر بمعنی تحمل شدتست
از روی رضا و نصوص قاطعه کلام مجید ربانی و احادیث صحیحه و آنست
برانکه صبر در شداید دنیوی مثمر فرجی بعد از شدتیست و اکر از ثواب آخر
[illegible]یام تست چون این دنیا طالفه در وفات در پیچ انی خالی
[illegible]غیت پس ترک جزع و شکوه از عسرت حال و شداید روز
[illegible] اصطبار هر آینه در دنیا مشیج آشنا میدان جرعه صبر و در
[illegible]ل بجلوه کاه غلمان و حور خواهد بود و در آثار صحیحه وارد است
[illegible]کنان خلد برین صابران را در مقام رفیعی ساکن
این آرزو لت کشیده کاشکی در دنیا اعضای تن ما را بمقراض
[illegible]رحه میکردند و مادران بلبه دندان صبر بر جکر میفشردیم تا اکنون بر
مسند قرب صابران تکیه میزدیم و مناسب مقام شرح آن عاشق جکر سوخته
کم تا پای

که تا پای رضا در دامن صبر نه پیچید بوصل معشوق نرسید **مثنوی** نظم اول
حدیث عشق اظهار شه که بود نقطه مرکز برکار **حکایت ابو الحسن عاشق کنیز**
شدن و کنیز المتقی خلیفه خریده صاحب تاریخ فرج بعد از شدت چنین روایت کند از ابو الحسن
بن میمون الاقطر که عاقبت وزیر متقی خلیفه شد که در بدو حال که متقی بن
مقتدر طفلی بود ده ساله و پسر و ضیعه مقتدر در بغداد در یمی آمد حسب الامر
خلیفه مزبور شغل کتابت روزنامجه جمع و خرج متقی در عهده من شده بود من نیز چون
بادام دو مغز از شوق این خدمت بر خود بالیده و پای قلم از انکشتی موزه
دوات داشتم **مثنوی** بجای خود نکرفتم قرار از بس شوق
بجرم چو آب در غربال ، چنان اتفاق افتاد که روزی تا[illegible]
مغنیه برسبیل تجارت بشهر در آورده در همسایکی من
صیت حسن آن بت آذری که از حسن صوتش بغداد
آواره بر مجنون محبت داشت من نیز سلسله جنبان عشق دی[illegible]
تسلسل حلقه چشم و چین زلفش ماندم **مثنوی** در حیرت از تسلسل ز[illegible]
دو چشم ، این صفحه را مطالعه باز مشکل است ، القصه چون مرغ عشق آن

ننگی را فکن را بر جگر کاری دیدم از هر کاری دست کشیده همه روزه با دل رنجور
در بزم صحبت وی جای گرفتم و صحبت درد را از گلشکر لبش دوا میجستم آن
شوخ چشم نیز بنظر فراست تفرس حالم نموده دگیر زنجیر محبت دامنگیر دل گرفته
هواره دو کف سر را بیک شاهین بالین میخواستم **مثنوی** بالین که بود شکل
شاهین؛ هر شکل دو کفه اش دو سرین؛ خواهم بخورد خط اجل لنگر؛ مگذار که زان
شود یکسر؛ و چون دیدم که دلیل جنون مرا هر جا بان میدهد و لال شهر را
جبال طمع دلالت نمودم که نزد خواجه آن کنیز رفته قیمت وی را شخص
از بسیار خبر آورد که مخلص قیمتش سه هزار دینار است
یک مثقال طلای احمر است و به کمتر از این راضی نمیشود پس
بازار یوسف صلای زلیخا لقائی زود بشتاب که گشاد
از پس بر ماند و الا در کنعان احزان با یعقوب همان
پس گیر **مثنوی** چه عندلیب پرواز بند محل شوق ۰ که تا کشادن در مرود
زند دست ؛ و چون جمیع جهاد و اموال من از نقد و جنس از قسم ضیاع
و اثاث البیت و حیوان ناطق و صامت بعد از آنکه در معرض بیع در آمد عجب بود
که و چون

که و چون وی نقد شود با خود اندیشیدم که بواسطه کنیزی که اوقات تمتع از حسن
وی چون هنگام جوش گل بیش از پنج روزی نیست نشاید همچو سیلاب با اندک انقلابی
سنگ بنیاد شدن و چون نهال فصل خزان برهنه از برگ و نوا چشم بر گهر
باران و گریه یاران دوختن **مثنوی** هر آنکس که وی نقش امرد زده است توانگر
دای دولت رسیده ؛ پس همان بهتر که این خیال تمام از سر بیرون کنم با اندک نفقی
دختر نجیبه از دودمان مجد و شرف بعقد نکاح در آورم و این سادگی سلطانی
را که محرک هوا احسن الفقامت طلاق بایع دهم و اگر احیانا بار دیگر دل کشش
عشق حکم شمشیر آن ترک شیر گیر را بر تارک صبرم مجری سازد و داغ سودای
این سودا چون سواد آب حیوان بر سرم سایه اندازد شاید که خواجه کساد
بازار کنیز وی در تشدد در قیمت افکند و لعبتین حرص بازه نقش کم زند **غزل**
مایه یوسف بنا شد در خور بازار عشق ؛ صبر کن یک لحظه شاید دیگری پیدا شود ؛
پس شور جنون مرا در این خرافات و ترنم آورده بکلی از تمنای این خیال
پای بدامن صبر کشیدم تا آنکه باز تلاطم بحر امواج عشق هر موجی را لنگر دل
بیرم ساخته چون گرداب دریای محبتم غوطه داده **بیت** نشناخته تو عشق را

خوب ∴ گویا نشکسته بر سرت چوب ∴ ای شیر پلنگ خوی بدخشم ∴
دارد دهم بر کباب دل چشم ∴ القصه باز بر سر شور بخت رفته آهم در دنبال
آن آهو چشم بجست و خیز در آمد پس دلال را باز طلب نموده پیام دادم
که بنزد آن صاحب کنیز رود و بهر قیمتی که رضای اوست کنیز را بمن بیع در آورد که
تیغ ملامت مرا زبان دعوی و شاهدان مهر را دست داوری بسر بریده پس
دلال نزد خواجه رفته خبر باز آورد که کنیز را مقتدر خلیفه بصد اشتیاق از مالک خریده
بحرم سرای خویش فرستاده جرم تقصیر را سزا اینست مرا چون این خبر بگوش
فرع شمع تنم را ملال چون فانوس خیال گرد سر گشته رو بگفت ندامت فیل ملامت
شاه فرصتم را در عرصه حیرت مات کرد مثنوی بهر کس مده طرح رخ زینهار ∴
مشو غافل از چرخ فرزین مدار ∴ که بازنده در عرصه کستبرد ∴ به یک فیل بند از
تو صد دست برد ∴ از آن حال که اختلال امید و بیم چون اره دو سر دل دو نیم را
در کشاکش داشت حالم بر این منوال بود الحال که پیشه ام جز این نیست که تیشه
بر پای خود زنم قلم پایم چوی پای قلم چگونه رشته پیوند بنیاد و رد سخن مختصر
راز و نیز از بادل افگار بهر دو در مجلس متقی حاضر می شدم فاما سر رشته کار
از دست

از دست داده پیوسته حدیثم بی ربط بود و نامه ام غیر مربوط چون متقی از موجب
اختلال حالم باز بر رسید دیگر کتمان را مجال ندیده قصه فی الضمیر را بالتمام در رشته
کلام کشیدم بها بهای بگریستم متقی چون طفل خورد سال بود از دلهای کودکان
رایحه لبابی بمشام امتحانش نرسیده بود بر گریه من بخندید بیت زین شعله که
سوزدم بهر بند ∴ گریان همه تو در شکر خند ∴ و هر روز بتقریب مطایبه و استهزا
مشتی نمک بر زخم ناسورم میریخت بلی طفلان سور خانه جشن و نشاط را
از شوره زار الم خشت بساط چه خبر و جهان نوت و سرای لهو و لعب را از لذت
قبله عشق چه آگهی رباعی کر به صد موی بچشم از مژه ام کشکند ∴ بیجانت کی
کمر مشت خسی بر دریاست ∴ پس چون سوز عشقم را روز بروز زیاده می شد
و قوت سر پنجه صبرم ناتوان متقی را با وجود آن کودکی بر حالم رحم آمده
شرح دردم را شنیده که مادر خلیفه بود عرض نمود التماس نمود که این حکایت را
بتقریبی با خلیفه برسم اظهار رسانید که شاید خلیفه شیوه عطوفت وجود
مرعی داشته چاره داغ مستمندی بمرهم وصل نماید سیده از آن سخن روی در
هم کشید که فرزند دلبند خود را چگونه تکلیف نمایم که تمتع لقای این حور العین

دلبر خود را احرام کن و دل بیچاره مل کاتب اعمال سیته را بدست آور اگر ابوالحسن را
چنان پروای خدمت شما نیست خلیفه را بگوییم که ویرا ازین شغل معزول کند
مهمش را بدیگری رجوع نماید و زبان نوا سرای قضا در نهیبش بدین ترانه لب
کشاید رباعی صبری بدل و هوش بسر نیست ترا ✿ نه بیخودی و نه با خودی چیست ترا
خوش خوردی و زله بستی از خوان نصیب ✿ برخیز و برو کز چه دعویست ترا
ابوالحسن گوید که چون دیدم که مزاج سیده که رکن اعظم دولت خلیفه بود از
قصه من متغیر شد من نیز از بیم عدل و غضب ناچار دست در سلسله تحمل زده
پای بر نجر دامان درکشیدم و دندان بر جگر بر شکسته نشترهای دل از گلبن مژه
درچیده و بجد جهد تمام بلوازم خدمتکاری اشیوه جان سپاری مرعی داشته
تدارک خدمات مینمودم غزل گفتم برهم زنم دو روزی ✿ غم ساخت ولی
ساخت ایام ✿ روزی بخاطرم رسید که در کلبه غمکده خود شمع افروزم
عیش کشته مجلسی از مطرب و مغنی و ندیم و ساقی ترتیب دهم و بگرداب ساغر
میکردم و غم از دل یاره بشویم القصه مجلسی لبریز از شاهد جانانه و ساقیان
مستانه آراسته تا بهنگام شب بروز رالعیش گذرانیدم و چون
شب در آمد

شب در آمد و مجلس از اهل نشاط خالی شد خیال نغمهای آن دلبر چنگی که از ناخن
آهو وشش مضراب چنگی بر رگهای تنم میزد و هزار شط خون از هر رخنه دلم جاری
ساخت مثنوی شدا هوای هم در دایره عشق درست ✿ گرچه هر مرغ در اینجا
بنوائی دم زد ✿ درمیان آتش و آب بیداری و خواب ناگاه شخصی از روی
شتاب حلقه بر در زد و گفت زودتر در بگشا که از نزد خلیفه می آییم مرا
از استماع این صحیفه هایله دهشت بر دهشت افزودم با خود گفتم البته خلیفه را از
قصه عشق و بی ادبی من آگهی حاصل شده و قصد سیاستم دارد پس دست از
جان شسته دل بر مرگ نهادم چون خادم در را بگشود چشمم بر شتران افتاد
که با محملهای زرنشین و بارها در کوچه انداخته پس یکی از مردم ایشان گفت که
ساکن این محمل همان کنیزک چنگی نواست که مطلوب تو بوده خلیفه ویرا با کنیز
دیگر و این اموال که در نظر است برای تو فرستاده آنگاه اسباب و هر دو
کنیز را باندرون سرای جای دادند و برفتند چون مرا چشم بر آن سرو گلندام
افتاد تخم امیدم چون مغز بادام در شکر غوطه زد چون حلقه سر از پا نشناختم
و آن دلبر سراپا ناز را چون چشم در باده باز بر اسباب مجلس عشرت همی افتاد

و بر سبیل طنز گفت که مرا بی تو همیشه لقمهٔ ما حضر کباب جگر است و پر ساغر لبریز
از می چون خون کبوتر مثنوی من بی تو نشسته ام در آتش ۞ در عالم آب بی تو [illegible]
جاست ۞ اکنون لب بر لبم نه و قصهٔ از زبانم بشنو بدانکه چون سیده راز
قصهٔ سوز محبت من و تو آگهی شد روزی مرا نزد خود طلبیده از حقیقت سوز
نهانی ما استفسار نموده مرا که سوسن زبان چون نوک سنان لشکر مغلوب
در بیان شرح حال کند بود چشم اشکبارم از ره سیل سرشک سطری از سطر
مدعا بیان نمودم چون سیده از حالم آگهی یافت گاه بوسیلهٔ هزل و مطایبه
مشتی نمک بر جراحت دلم میفشاند و گاه بر شعلهٔ نوید ملتهب سوز نایرهٔ شوقم
فزونتر میکند و از آن زمان که مقتدر مرا بجرم سرای خود برده تا امشب بزم
حضورم طلب ننموده بود امشب که مرا بمجلس صحبت عیش طلب داشت
هنگامهٔ عشرت را بنغمهٔ چنگ و نالهٔ سرود گرم نمودم خلیفه گفت فلان صورت را
بنوازش در آور مثنوی یعنی چرا سر گرانی چه عود ۞ بود چند بزمم تهی از
سرود ۞ بکش چنگ را یکزمان در کنار ۞ الم باد از زانی روزگار ۞ و من چون
آن صورت خاص را هموار نشان نوا سنجان محوش و سکون تو مینمودم
در اشتیاق

در اشتیاق تو بی تحاشی بگریه افتادم مقتدر بر سبیل تعجب گفت اهل شوق را
موجب گریه در بزم نشاط چیست راست بگو و گرنه گریه در شلوارت افکنم
من از روی عجز نگاهی بسیده نموده دیگر باره سفینهٔ دیده را بطوفان دادم
مثنوی نغمه تیز درد اظهار ۞ در دل سنگ خاره کردی کار ۞ سیده
و کنیزان هم از گریهٔ من در خنده افتادند خلیفه را از گریهٔ من و خندهٔ ایشان تعجب
زیاده شد که چگونه این ابر بهاری یک چمن گلستان را خندان ساخت و این قطرهٔ تیغ
باز با گریه چراغی ز چاک تبسم برگ جان هم لب افروخت مثنوی از گریهٔ بی ثمرات
ما ۞ شد بخت بخواب رفته بیدار ۞ پس سیده چون خاطر مقتدر را مایل کشف دید
دیگر تمام آن سر را مجال نداد مقتدر را سوگند بر ترک ایذای من داد و قصهٔ عشق
ما و تو و مقدمات گذشته را مفصلا بیان نمود رباعی قصهٔ عشق را ز هر غلطی ۞
گفت با شنه تمام بی غلطی ۞ پس خلیفه با لب خندان از من پرسید که سیده راست
میگوید که دست تیز چنگ عشق بارکهای دلت چون چنگ در کار و شست یا دروغ
میگوید من سر تشیب انداخته بار دیگر گریه آغاز کردم مقتدر چون از تو زع حالم
آگهی یافت بعد از زمان تأمل با مادر خود گفت آیا چه شود اگر ما نیز خود را

آن عالیه

بلازم خود داده باشم سیه و شیوه لطف ادایش نهاد خسته بامداد قدم پیش نهاد
که بامداد دولت همیشه دور از ظلمت شام ملال باد من نیز همچو استم که شیوه و
التماس التیاس نمایم که بزم افسرده دود دل مایل را از پرتو شمع وصل جان بخشیدن
چنانست که روح در کالبد صورت شیرین بر کوه بیستون دمیدن پس معتقد مراقی الفود
با این احوال و این کنیز مقرر داشت که بر شتران بار کرده نزد تو فرستاد خود
بدین نغمه مترنم شد مثنوی نیک و بد نقش روزگار بود * هرچه کردیم یادگار
بود * کوه نیکی برند ما را نام * نه ز بخشی و خندان و دشنام * همچنین بوسیله جبر
چنانکه ابوالحسن را فتح بعد از شدت حاصل شد و زوجه بزاز اصفهانی را که از صبح
مجدد بهشتادی داد قصه حیلهٔ عجوزه با زن بزاز اصفهانی که در عهد پادشاه
خلد آشیانی شاه عباس ماضی برد الله مضجعه چون بزاز مذکور ماه پیکری از
دودمان عصمت بعقد نکاح در آورده بود که مهر مهرش مهرهٔ دلهای بر آن
نمارا چون زر مهر دود دار الضرب عشق رایج ساخته و نگاه نگاه کسان جان ستان
ترهٔ ابروش سر بزرگان رو بینش را چون گوی حباب لبالب در آب انداخته
با وجود سپاه جهانگیر حصن حصار بند عصمتش چنان قوی بنیاد بود که در خیال

خانهٔ آیینه‌اش عکس غیر چون فانوس خیال در عالم برگشتگی سیر مینمود مثنوی
صورت و سیرت و وفا و حیا * کرده همچار در سرشتش جا * قضارا از نظر شقاوت
اثر ستمگر بهر کوزه دشمن بارستان ستم را بزهراب زهر افعی آگهی نمود مثنوی ای فلک را
که شکست هر دم بهر است * بسی دل چه جام بلورین شکست * نظر کن که با
هر کس از جوش آز * جها باز داین فکر و حقه باز * و بیان این در مرآنکه روزی آن
آهو چشم کبک خرام بعزم حمام قدم در کوچه نهاد در اثنای قطع راه جوانی
سیاه سلوک بد اکنده نظر را بجز رنگ غمازی باد جهای نقاب و بر اکند
نظر جوان بر مطلع آفتاب جمالش افتاد چون تیر نگاهش از شست کوی
هدف دلش بر سر راه نشان نشست آرزو تا بشام دست تا سحر تکیه بر بستر
نشتر و شبنم سم لطف جگر بود مثنوی بلبل نکنده بار بگلش نوای تو * زنان
گفتش عنان زنی دلربای تو * اما چون یقین دانست که حال این عقده جز بسر انگشت
گره گشائی حیله بر نیاید لاجرم که هر زمان تعویذی از آیت ان کیدکن
عظیم برباز و اندیشه جادو نشه بندد تسخیر نپذیرد لاجرم عنان تکاور عزیمت
مصروف میدان مقصد منعطف ساخت در سنگلاخ شقاوت بعجوزی شب

مرکب معنی در تاخت تا عاقبت مثال آهو ختن اسب در صید طلبی را بجنگ در آورد
ترجیع کو مشتری نمی کرد او را سودای تو در بدر خند خت چون عاشق را دلیل مدعا
بدست افتاد چون غنچه میان زرش در کنار نهاد تا آن زال تیره نهاد دامن جهد بر
میان زده حصول مطلوب طالب را پیش نهاد همت ساخت و چون بیک نسیم بی قدر
تک قدم در قفر آن سرخیل دلبرهای عصر گذاشت و چون بیک آن اختر [illegible] خود را
در جلوه خانه آن شمسه خاوری در آورده گمند [illegible] تا [illegible] داده آن غزال آهو
چشم را صید دام محبت می نمود مثنوی چون گل رخساد و زنگی [illegible] روزگار
زانکه هر اشک و گل را چاره گلگون میکند تا آنکه روزی بتقریبی در بزم خلوت
بیحابا زبان برگشود که بیاد چشم آهو و صحبت را دوست ترین یادگار [illegible]
دل کمند نگاه زلف تو بسته و دست طره تو [illegible] انصرت و آستین کم
سر و را از ابنای طاقت چون خانه عنکبوت و رقم شکسته از جمله در این ایام
جوانی خوش طلعت صاحب [illegible] فلک بنیاد در دل بار های طلعت
دلبرا در چنبر زلفت چون گوهر رشته کشیده [illegible] کباب جگر را دریغ
مژه [illegible] ننموده اگر تو نیز زکات حسن را فرض [illegible] شمرده
دل مسکینی

دل مسکینش را بقوت لا یموت وصل چاره جوئی از آن گنج خسروی چیزی کم نگردد
مثنوی از قطره زدن اشک جهان آراید کی پای ز دامن زلال آساید
از یاد [illegible] که زبان نشنید تا از دل غنچه گره بگشاید آن شکر لب شور [illegible] چون
ازان عقرب [illegible] زن [illegible] سخن تلخ نشنید باروی ترش همچو [illegible] دست در
گردنش [illegible] ساخته تنش را از [illegible] ملامت چون خانه زنبور [illegible] نمود پس
کنیزان را فرمود تا بضرب [illegible] داده از خانه اش چون [illegible] حالی
بیرون کرده [illegible] حرف [illegible] را [illegible] است دل [illegible] در [illegible] است [illegible]
آن کس که [illegible] را [illegible] همچو خاک [illegible] دو چشم در چشم کشیده [illegible] نمود [illegible]
کین [illegible] بسته بعزم انتقام صورت حیله غریبه بر صفحه خاطرش نقش بست و بنیت
این داستان آنکه روزی عاشق دل باخته [illegible] صلاح دراینست که امروز [illegible] شود
عربده جو [illegible] مکتوب [illegible] در کارگاه فلک اطلس چنان نقشی بدیع
صورت نبندد و از وی خریداری نمائی مثنوی چنان از غمزه [illegible] بندی [illegible]
که حیران شود دیده روزگار و گوشش تمام این راز را دمساز گوشش گردانی
که مرا معشوقه ایست لعبت حسن یوسف که از شعشعه پای حسن زیبائیش خواب [illegible]

محمل صبح از رخسار انهان کرده و از رشک تار گیسوان زلفش فلک بوقلمون طلیع
شب دیجور دیده چون خاطر مشکل پسندش سر بهر قماشی و دیبا و در جهان حریری اند
توخواهم که صبح هر نگاه حیران تماشاش گردد ✽ بیت باکوهر شک و نقد داغم ✽
در دیده دوست بی بها من ✽ از لخت جگر متاع رنگین ✽ دارم بی بار آنست بیع
پس حریر نفیس از آن بزاز خریده نزد من آور تا گریبان چند بر بود و تا روزگار
زنم مردشق ماجرای ماجرای امر آن ثانی هم قیام نموده حریری از آن بزاز بشرح
گذشته خرید و بآن عجوزه داد و آن عجوزه حریر را در زیر چادر نهان کرد و قدم
در سرای آن سرو ناز نهاده بر رسم لام دنیا زیبا خاتون مهمان لوازم زبان کلم
پرداز را بشکایات و شفاعت برگشود و آتش خشم آن عجوا دارا ب و کل تحمت را
بسیل رشک فرو نشاند مثنوی نمی کوی بجا ریم چه دانی ✽ من بر نجاک
بتوانم تا بنشینم و دم صبر نوشم ✽ در عالم خامشی خرد شم ✽ بر ذیل زمانی طویل
در آن شهر اتوقف نمود چون بانوی خانه را ملتفت شغل دیگر دید غافل از اهل خانه
آن حریر را در زیر سجاده برده پنهان ساخته از خانه بیرون شد و روزی مرد براد
جهت ادای نماز سجاده را از جای برداشت ناگاه چشمش بر آن حریر افتاد
از مشتری

که مشتری باوی گفته بود که من این را از برای معشوقه دلخواه خود میخواهم از خشم
روز در چشمش سیاه گشت آتش زنوار بوم خنگ شک با جفت جگر در افتاد
و سوسن زبان را در عتابش چون سوزن تیز نمود مثنوی عقل با داغ جنونم
بجودم از هم زده شور دیوانگیم سلسله را بر هم زده ✽ پس آغاز خشونت
نمود که این وصله بدینجا چون ره یافته خریدار این قماش را بگفت که این حسن را
بهر لباس معشوقه خاص میخواهم و لطال قرهٔ این دلبری بنام چشم شهلای تو
آمده اگر حقیقت را از چشم خانه بر نکنم و چشمه حیات را بگل ممات که در نسازم
نام مردی از من چون مردم دیده مور بی نشان باد پس آن سرو گلندام را
دست بسته باد انم نقش را چنان از ضرب چوب معنبر ساخت که قطرهٔ خونش از بیخ هر
تار موی چون دانهٔ نار صلای مرجان فروشی داد و رخ لاله گونش از ضرب طپانچه
چون گل زعفران کسوت کبود پوشی آغاز نهاد مصرع قدح نوشان بزم غفلت
آخر میشوند آگه که دست می پرستان از افلاک مستانه می بندد ✽ زن بیچاره هر چند
سوگند مغلظ و ایمان موکد باوی نمود که من از نقش [illegible] این قماش و نقش
اجاره و داد باشش چیزی ندارم و دامن عصمتم از لوث [illegible] چون مهر بت

فایده نداشت عاقبت چنین مقرر فرمود که آن مغضوب مردود را دیگر از خانها
سالک گشته دیگر برابر وی نیاید تا بحقیقت این خیانت کمال برعی دارد چون
سبقت همه وی بجد شرف آن دودمان تعلق گرفته بود پس آن زن ممتحن
پای صبر دامن کشیده در حصار إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ سبحانه
حریف که دید تا خدای عالم بسر آرد خمار هر باک پاک این رنگ و بیت از سینه
شوهرش پاک برداید مثنوی دل چه گویم بسر انگشت قضا در گره است
یا رب این غنچه شگفته کجا گشاید روزی آن عجوزه مکاره بجهت نظاره
آن جگرخواره بسرای هزار در آمد چون چشمش بر آن گلعذار افتاد آشفته
موی دید که هزاران از کمند زلفش چون سیه ماری گرد حلقش حلقه زده و هر
لخت جگرش از کاوش موی مژه چون خانه زنبور بر هنها انگشت نما گردیده
لعل شیرین حرفش که از شهد تبسم قند در گلوی شکر میریخت اکنون از موج خون
شور در قند ها رطاقت انداخته و آهوی چشم شکار زلفش که از گرد [illegible]
بر سر سیه چشمان کشمیری بجبت اکنون از لعل رنگ کان بدخشان [illegible]
بیت رخساره لاله گونش از رنج : چون گونه مهر زعفران سنج : سر [illegible]

از قطع [illegible]

از قطع محزون آشفته برنگ بید مجنون : سست دودش برنگ خاشاک :
غلطیده زنم نسیم بر خاک : چون مستوره دانظر پاک منظر بر آن زال ستمگر افتاد
دانست که گرد این فتنه از رهگذر کید این پیشوای اهل شید برخواسته در آن بعید
عجز و نیاز زبان [illegible] تمنای وی آهنگی داد و دشت جایزه [illegible] آن
سست جایزه در دامنش نهاد پس از روی لابه زبان بوصف مدعا برگشاد که گوهر
پاک طینت صدف عصمتم که چون [illegible] خیر در عمان حیا چشم گشوده للحال با سناد
خیانت [illegible] استاد دقیق صورت آن خیال را در آینه بتصویر جلوه تصدیق داده
شوهرم تیغ کین بقصد قصاصم از جام انتقام بر آهیخته و چون کشف این خایله بر یاد
داری طلسم شکست صورت نمیبندد اگر مرهم رحمی بر جراحت [illegible] امید دارم
که در روضه خلد برین [illegible] مجمع دوشیزگان إِنَّا أَنْشَأْنَاهُنَّ إِنْشَاءً
فَجَعَلْنَاهُنَّ أَبْكَارًا بیت ای چاره گر هزار چون من : بی لطف تو غرق بحر خون
من : دل داشت امیدی اندرت کام : کردیش تهی بچاره کام : الغصه آن
بر فیلسوف پیر را باهم قساوت قلب از پس ناله و زاری آن مظلوم سیلاب رحمت
در فوران آمد پیش نهاد خاطر خود ساخت که چاک گریبان فتنه را برشته اصلاح

رفو نماید پس نزد عاشق دل باخته مرکب جهد و دو تاخته زبان برگشود که مطلوبت را
آیات افسون رانی بوصل تو ساخته ام باری عمری شمار جلوه زکجرا ده ام و آسمان
هم نکشته بهر شیون آشنا و لیکن چون شوهر نسبت بوی فی الجمله مظنه شده
ام که چاک تهمت پیراهن عصمت را برشته تنزه از لوث تلوث ندوزم با همه
قامت چون بادام دو مغز سر از یک پیراهن برنیاورد پس صلاح در آنست که نزد
برادر رفته مطالبه وجه ثمن آن حریر نمائی چون نزد برادر رود در جوابش گوید که متاع مرا حاضر کن
تا امرت مطاع باشد در جوابش بگو همان روز آن وصله را دست آویز نقد وصل
مطلوب خود ساخته چون این جنس را ملاحظه نمود مرضی خاطرش گشت و روی از وی
بتافت من چون چنان دیدم در زمان آنرا واپس آوردم چون دکانت
دربسته دیدم آن وصله را بعورتی از جمله خدمه خود دادم که بخانه ات آورد و چون
زنان خانه را مشغول کاری دید آن حریر را در زیر سجاده ات گذاشته و باز گشت
چون جوان عاشق نزد برادر رفته مضمون بانی را امضا نمود برادر گفت تحریر بدامان
رفته با خود گفت هیهات زنانی ایا وادی وهی فی ای وادی مثنوی فرهاد را رانده
شده اختیار از دست و گاهی بپا و گاه بسر تیشه میزند خیال خام کار ناتمام عیارم
لکه غبار

نگرگه غبار غفلت از نظرم نزدوده و بسیل غوایت از دیده بسیل سرشک سلب نموده
عنان فکرتم را به سیخونه کشید که خفروش از خجل بیابان در خاک مالست به معه و تخته
بیابانش از خزانه بهشت در جنت کوشمال دُر نامه مولکاشانه ام را میجوبت که چون
شب سیه رو ساز دو مهر پاک دامن اوج حریم را خرم آن داشت که چون مهره گل در
خاک مذلت کشند پس مرد برادر برادری و ندامت از اعمال شنیعه گذشته نزد بانوی
دستار رفته به عذر زبان عذر ایام گذشته را باز خواست نمود و آن زن بوسیله همه
دخل از جنگ تهمت و تهمت خلاص یافته بمقتضی یجد از شدت کامیاب شد اساس ایام
در ارحم رحم بمعنی رقت دلست و رحیم میل وی بعطوفت و این صفت اعظم صفات
حمیده است مطلسم سواد بسمله در مفتح کلام حی قدیم که لالی بهر محیط قرآنی بانتمام در ان
صدف مخزونست بود که سواد رحمن و رحیم موشح گشته مع هذا که اخری رقم این
سکه بر نقد رایج دار العیار سبع المثانی فاتحه دیوان رحمت شرف نفاذ یافته و
هر دلی که بصفت رحم متصف نباشد زخم سنان لا یرحم الله من لا یرحم
الناس از فلک رحمتش رحم نبود اگر بخت کمان دار در محراب طلعت چون کمان
نماید که سها گیتی از تاب چون مقاله عقاب طیره ازلفت حکم کشش خورد و دعید دل

کامل و جاهل چون خالی از وهم باشد بنا بر امتناع خاطر متعلق از ظلم که قصد او بجبر خواهد
بود و ظلم بغیری مفهوم است که بنا بر مدلول کریمه وَلَا تَرْکَنُوا اِلَی الَّذِیْنَ ظَلَمُوا فَتَمَسَّکُم
النَّار اگر شخصی بخیاط قبای ظالم سوزن فروشد که تا زینش ممسوس نار بئس المهاد
خواهد شد چه جای آنکه رجیب براین ظالم ره اعانت دوزد پس لابد مردی همیشه
در ادوار انقلاب جهان بر کافه انام و عامه خواص و عوام رحیم و مهربان بوده
باشد همواره مداوای علل سقم اهل عالم بمرهم عطوفت نماید و آینه در مضیق
شفقت مفتاح فرح و نصرت فتح الباب عنایت بر روی ملالش نماید چنانکه آن حاجی
زر گم شده را این حالت روی نمود قصه حاجی که زر گم کرد و یافتن دیگری از زر
صاحب تاریخ چنین روایت کند که صاحب ثروتی از جمله اغنیای دیار عراقی
شوق بر دوش همت بسته بعزم حج بیت الحرام با مکنت تمام قدم در طریقت
طلب نهاد و سعی کمند تا بطواف آن قبله طوایف چشمه زمزم در نقشبین دیده
کشاد مثنوی بر دست قضا زموی عرکان * کشکول کف زچشم حیران * و سه
احتیاج مئونت سفر مبلغ سه هزار دینار از زر سرخ و جواهر در کیسه ریخته بکمر
بر کمر بسته که بمقتضای اَحَلَّ اللهُ البَیْعَ وَحَرَّمَ الرِّبَا شیوه تجارت مرعی داشته

بوسیله

بوسیله ربح حلال از ربح ملال رها شد مثنوی جز با مراد غم و ناله بگویمت نرسم *
بهیچ زاد ره و راحله ای باید * پس با قافله عظیم از خط بصره روی براه نهادند
و چون دو منزل قطع راه نمودند شبی بصحرای گلستانی فرود آمدند مرد تاجر بر بستر
استراحت تکیه زده و همیان را بهر راحت از میان گشوده در زیر بالین نهاد و تن
بخواب داد هنگام نیم شب قافله از آن موضع کوچ نمودند مرد بیچاره با دل حیران بحکم النِّسْیَانُ
مِنْ طَبِیْعَةِ الْاِنْسَانِ همیان زر را در منزل فراموش کرد بعد از طی مسافت
چون پس ابیت نسیان نمود لیکن نرگس صدف دامنش را از گوهر لبریز ساخت و قانون
فغان را بدین نوا ساخت مثنوی چون دست ستم بر بدنش به تباهی زکوی
یار برگشت * و چون از مناسک حج و زیارت رسل پرداخته بشهر بصره درآمد بهر حصول
وجه معاش صفحه خراشش نقد دل از ناخن تلاش کردید تا آنکه در اندک زمانی اکثر
حبرش کم عیار آمده سیم و زر در نظرش چون نسخه گوگرد احمر نایاب شد القصه
چون برگشته کارش که افتاده در رسته اعتبار جز غبار رنگ عیار چیزی ندیده
در جامه در ملک کیسه دکان طمع گشوده متاع آب رو را دست دلال طلب داد تا حریفان
خوش قمار مهره املش را از ششدر ماتم گشاد کیسه کرم بردار آورد غزل

از روی رضا خود را اسیر دام غم کردم ؛ گمند رو زگارم که بگردن که جا افتد ؛ و چون
در وطن خود را هدف تیر طعن قدر اندازان محنت کمان دیدم امر لیت مشکل بار برخر
بسته قصد سفر ؛ سفر را بر ما حضر حضر فصل نهاد گزین دوستان الحذر الحذر پس با ...
خانه را که حامله بود سوار کرده قدم بطرف صحرا گذاشت ؛ مثنوی بادبان روان کند سرازو
نی که دریاست در سبکباری ؛ لنگر سکون چون نهاد لنگر دل ؛ لاجرم مانده چو خر در
گل ؛ چون اندک مسافتی قطع نمودند ناگاه شب شبه فام سیه گلیم ابر بر سر کشیده
قطره باران که بارانی حباب بر تارک سیل نهاد آن دو حیرت زده بر قریه رسیده
در خرابه فرود آمدند قضا را درد مخاض بر رحم زن مستولی شده رحم الهی چون
از مخاطره پس ایمن نشست فرزند نرینه از وی بوجود آمد و چون آن دو در حوالی آن
عورت مزید علاج و کثرت اشتیاق شوربای گرمی گشت که بدل ما تحلیل گشته تسبیح
مواد فاسد و لینت اعصاب جهت کوودان شوربا از وطن آواره چنین حکایت
کنند که در آن حال آن زن را تنها گذاشتم و از وجه خرجی یک دانگ نقره داشتم از جای
در آمدم بهر کوچه و برزن آنقدر دویدم که تنگ دل بودم مثنوی هر کس گشته در
ره قرب تو پامال ؛ چون گرد جز ... کس نشان او ؛ اتفاقا راهم بدکان
بنقالی افتاد

پاند

بنقالی افتاده کرده بی شوربای گرم دردیگ انشغف حبه نقدینه که داشتم کاسه شوربا
و کلیچه ای شمع گرفته باز گشتم در اثنای قطع طریق باد و باطل یار انه بهم دست اتفاق داده
چراغم را خاموش کردند ناگاه پایم بسنگی در آمد بیفتادم و کاسه ام بشکست پس
نقد کیسه صبرم برباد رفته از غایت تحیر در طول و عرض هر شارعی گو یا نه قدم می نهادم
باز قضا را با دغان لختم بکوچه گشته ناگاه سگ درنده سر بدنبالم نهاده که شیر شرزه را
از غایت ... ...خشمی کرده شتاب بگرفت تا آنکه بمن رسید زخمم را بدریدن از ...
وی بعد مشقت جسته در طلب آب حیوان بجات ظلمات دیگر قدم گشت دم که ناگه
بکمند بالای ... سنگ در بسر در آمدم و پیشانیم مجروح شد مثنوی قضا چون ز گردون
فرو هشت پر ؛ همه زیرکان کور گردند و کر ؛ چون ... ... بلا بر سر کشیدم بیجا
گشته ... ... چون ... ... چون طنبور از پرده بیرون افتاده
بس بود در برابر چون ... ... خون ... ... در هر کوچه و برزن قانون اجل
شیون ساز در بر دم مرا از چه ... ... پس از غرض شکایت ... ... گشتم
غزل چرا نالیم گر گردون گره در کار ما افکند ؛ که ما را هر قدم از نقش پا بندی بجا افکند ؛
ناگاه از دریچه غرفه نوحه بگوشم رسید که کیستی و از کدام شعبه که ناله بلند آوازه است

در هر گوشه و مقام بگوشش اهل مقام پی اصول و خارج آهنگ می نماید و خلق را بجواب
نموده بجواب بیهوده اش پای سیل سکوت بدیع نهادم انتهال احوال کثیر الاختلال خود را
از وضع حمل آن زن باردار و خرج یکدرم نقره ندامت ثمر و حمله کلب عقور وجه حجت
جهت تکلم عشور و جملا بادی بیان نمودم مرد مخاطب بر سبیل مجادله گفت ماحصل
تطویل کلام جز این نیست که یکدرم نقره از کیسه همت خرج شده رباعی آزرده مشو
دفت گرت مال ز دست ‌ کین شیشه بسی درست گردید و شکست ‌ بتوان
سر کیسه و درم بست و گشاد ‌ اما سر کیسه بقا نتوان بست ‌ من چون سماجت
بی‌حجت و برودت و حرارت در کلام خامش دیدم داغ شماتت بر جمیع سوز دلم
غالب آمده در جوابش گفتم الحال کیسه بر روزگار نقد سعادتم را تاراج نموده
دست فلک طرار تاج دولت از تارک همتم ربوده نزد ما قیمت دروار الغرب حوادث
لکم عیار آمده و گرنه من صاحب آن مکنت بودم که در دولت کیسه مشحون بگوهر
گوهر جواهر دلالی که قیمت آن سه هزار مثقال طلای بست از من گم گشت مع هذا
من چاک لب را از فغان بسوزن صبر دوختم و در تیغ ترمیت ج سعادت سرا
بشقاوت نفروختم بلکه مردانه قدم در میدان سعی نهادم تا بسبب بین الصفا

دلمرده قدم کشیدم غزل ‌ در چمن باز فکنده است عجب غوغائی ‌ مرغ این باغ ندارد
خبری از جائی ‌ مرد نوشتنده گفت کیسه است که نشان داشت من آن حرف را
حمل بر نوع دیگر از سخره و طنز نموده چون طیر وحشی از شجره الفت رم کردم و ردی
براه آوردم او به نوعی از زمان پیش در سوال نموده از عقبم آمده و در من
آویخت و گفت بآن خدائی که نقد حیات در کیسه هر کالبدی ودیعه گذاشته ز رو خبار
عاشق را بسکه خراش ناخن رشته که سر رشته قصه همان کیسه زر است که
در میان آورد [illegible] مثنوی کار راست بر گوی قصه از هر باب ‌ تا بساحل شتابی از گرداب
من چون مبالغه و ابرام در کشف آن سر مفتاح سکوت دیدم چون کشف سر از جیب
بیرون کشیدم رشته از آن قصه بیان نمودم که پنج سال قبل از این کیسه بدین
صفت از من در منزلی از منازل راه حج که مشتمل بر گورستان بود گم شد پس آن مرد
در زمان مرا از روی تلطف و تفقد بخانه خود برده در حجره یکی از ملازمان خود
نمود که بود مرا از معهود رفته عیال مرا آورده در سرای علیحده جهت ما ترتیب داد
بلوازم شغل ضیافت و مهمان نوازی قیام نموده دیدیم که خسرو مهمان نوازان
سپهر بر فراز خوان لاجوردی نهاد فلک طبق زرین مهر را از نعمت ضیا لبالب

ساخت مرد میدان هر چیز دولت داشت گفت الحال شرح قصهٔ مرا به تفصیل بشنو رباعی
زمین بیز بشنو یکی سر از داشت * ما نیز بکرم بر سر کذشت * بدانکه یکسال بعد از
سعی تو مرا نیز بحکم استطاعت و انقیاد و لله علی الناس حج البیت من استطاع
الیه سبیلا داعیهٔ شوق کمند جاذبیه در گردن افکنده عزیمت راه حج نمودم بعد از
قطع سر منزل در صحرای کردستان با قافله فرود آمدیم ناگاه جمعی از جامره
قطاع الطریق که مبدا دیشان در دست طریقه و خوف قسم بعقدهٔ ذنب اتفاق
افتاده بود ما را بخشند و شمشیر شکار کردستان جانستان در هر یک از قافله
آویختند و باز در حمله جملهٔ ما را از مرحله بیرون کشیده بعضی را مجروح و برخی را
مسدود ساختند و همگی را مجوس عریان ساخته شتر عریان از اسباب با شکم
بر زمین نهاد پس ما را در جنگل شیران انداختند و برفتند غزل چنان شورشی
کرد دست قضا که شد تازه داغ دل کربلا * پس نخستین اتفاقی که از جنگ ایشان جان
بردیم ثبات المنفش وار قدم در بیابان تفرقه نهادیم من نیز زنده را لباس
تن خود ساخته در آن بیابان آوارهٔ آوارگی در افکندم و تلال ... آن
دشت را بقدم همت پیمودم تا شبی در آمد بکسوت سیاهی که یونس در بطن

ماهی از حال

ماهی از حال آگاهی یافت و زبان شب بجور بر سینهٔ تختی من رنجور گواهی داد مثنوی
خنک مه تیز رو در آن شب * افتاد ز پاچه نعل مرکب * گر بهر پی یا شود چراغی *
از کس ندهد جهان سراغی * چون آن بیشه محل توطن شیران و مکمن سباع
بود من از بیم آسیب بر در بند مغارهٔ مناسب استتار لا شده دید بعول ناخن
آن بیغوله را از خس و خاشاک پاک نمودم و چون مخ جان حفره در خزیده تا هنگام
تابش شیر صبح از لفت جگر زنگی شب باز نگی طعمه دادم که هر موی بر اندامم ملی از سودا
گشت چون لیلی صبح را تبسم بر لب شکر خنده آمد من زمجنون آسا قدم در آن
منزل داشتم که ناگاه در میان خس و خاشاک آن مغاره حفر نموده بودم
چشمم بر کیسهٔ زر و جواهر افتاد بعضی که تو نشانش دادی در زمان آنرا
بر گرفته انواع شکر گذاری کردم مثنوی بر و مند گردد چو شاخ امل *
گمش با غبان دست کوه از عمل * چو پاک از قضا مختلف قسمت است * که نوبت رضا
ولی نعمت است * و با خدای خود چنین عهد کردم که چون صاحبش معلوم شود و دیوار
بی شایبه بکسر ... برسانم پس قدم در بیابان حیرت بهشته ندانستم که بکجا بروم
ناگاه اعرابی ناقه سواری بمن بر خورد چون مرا در بیابان خوار و زار غمخوار

دیده حیرتش افزوده شد و از احوالم سوال نمود من در زمان خارجین فرقه را بسبیل شور

سرشک چون ریشهٔ حنظل تلخ پرورده لعاب زهر نموده و دشنهٔ زبان تشنه را

از زنگار آه چون خنجر سوسن لباس عزا پوشیدم و آنچه از واقعهٔ نهب و غارت

دزدان ستمکار و محرومی از طواف بیت الحرام بر سرم رفته بود همگی را

درمیان نهادم الا قصهٔ همیان دزد تفصیل بادی کلام مثنوی افسانهٔ خویش

سر بسر گفت * دود جگرش غبار دل رفت * پس از وی پرسیدم که از

اینجا تا بصره چه مقدار مسافت مانده گفت بیست فرسخ من از روی تضرع و تشفع

بادی گفتم که اگر مرا به بصره رسانی از مال خود بتو دینار سرخ بشما دهم و آن اعرابی

بدین سودا راضی شد مرا به بصره رسانید و اجرت از من بستد و من چون

بمنزل خود رسیدم قدری از وجه لقطه را راس المال نموده درین مدت از

برکت منافع آن صاحب ثروت شده ام و این قریه را خریده ام پس در زمان

همیان آنکه در آن نزد وی حاضر ساخته شیوهٔ مهربانی و محبت بجای آورد

و آنمرد بمیان من رحمی که دربارهٔ ضعیفه حلیهٔ خود مرعی داشت بچنین فرج

بعد از شدتی فایز شد و همچنین قصهٔ علمای دار المؤمنین قم که از سوانح مجدد است

ذکر آن

ذکر آن مناسب این مقام است قصهٔ علمای قم با رضای داخل نقل است

که در اوایل جلوس شاه عباس ماضی علیه الرحمة و الرضوان چهارده نفر از جمله

علماء دار المؤمنین قم که قطرهٔ از موج دجلهٔ فضل شعارشان آب حسرت

در گلوی بحر عمان چکانیدی و نقطهٔ از مداد قلم لوح نگارشان داغ دل علمای

اشراق را چون شستی زنی حبه سایان بر طریق وثیق حضرات چهارده

معصوم علیهم السلام که هر یک از ایشان در کتابخانهٔ کمال نفس را تهذیب

اخلاق مرضیه امر فرموده مثنوی چون دفتر علم برکشیدند * مفتاح فتحشان

بسر در آمیدند * چون روی نهند سوی محراب * محراب شود ز شک که در آب *

عهد وفا و پیمان اتفاق بستند بوم هند در تاخته و دکان وطن را تخته بند

نموده پس از قم مرکب عزیمت بملک فارس و از فارس به بندر عباسی در

تاخته که در آنجا بکسوت عباسی بحر قرقون در آمده چتر بادبان مدعا بر سر کشتی ایشان

چون بال هما سایه انداخت پس در آن بندر قبل از آنکه بکشتی در آیند با

یکدیگر چنین مشورت نمودند که ما حریفان همگی از بی برگی چون برگ گل در

یک پیرهن غنچه گشته ایم و از تهی دستی چون بادام چشم بر دانه آنچه داریم

تا مشت و دم از دهان یک لب نبات شد بخت عاجز کشی چگونه معونت نماید رباعی
جان در تن مرده آرد انفاس خوشم ٭ یا معجز عیسوی از آن در خوشم ٭ گر دست
تهی بنزد ابنای زمان ٭ شرمنده تر از طبیب بیمار کشم ٭ قضارا در آن وقت ناخدای
فرنگی جهاز بر او رسانده جهاز رنگی نموده اراده ناحیه فرنگ داشت مسافران سفینه
شوق را بجانب وی روان ساخته آغاز عرض حال نمودند که چون ما را داعیه سیر
ملک دابل است و آن ناحیه بر سر راه تو واقع شده چشم التفات از نظر
احسان تو داریم که موازی چهارده هزار لاری که نقد بها مبلغ دیت تومان تبریزی
میشود ما را دستگیری نمائی که وجه مساعده نزد العدا از مساعدت بخت در دابل
ادا نمائیم و براءت ذمه از دینت موافق دین محمدی صلعم حاصل جو شیم مثنوی مروت
نهایت در باغ دل ٭ که بارش بود مرهم داغ دل ٭ ناخدا گفت مبلغ حاضرست
اما چون شما را کفیل مرهونی نیست که وثیقه دین بوده باشد پس من دستگیری
شما قیام نمایم بدین شرط میثاق نمایم که بعد از آنکه بفرنگ در این برسیم بیش از روز دیگر
نینداریم پس دیگر شما از عهده ادای دین بیرون آئید نعم المراد والا شما را
در عوض وجه طلب بملک خود برده مقید تقید فرنگی سازم که شغل کناسی

کناسی

کناسی و خدمت زنارداران ملت نصاری و بیت الاصنام ایشان قیام نمائید
که عاقبت با نقد جان بقابض ارواح سپرده موافق کیش ما بدخمه پهلو گذارید
یا در ربقه ملت ما درآمده رقبه اطاعت را بعقید معقود زنار سازید تا از دام دوام
آزاد گردید غزل براه عشق چه پا می نهی قوی دل باش ٭ بمار تیغ ستم را لکی حساب
مکن ٭ پس بناچار آن ساده دلان فاسد الرای که زبان طوطی فصاحت آرای آن گروه
جهان نما شوند در شان ایشان بدین حدیث ناطق است که اکثر اهل الجنة
البله بدین شروط راضی شده وثیقت نامه بناخدا دادند و چهارده هزار لاری
بستدند و در وجه حوائج و مرمت حال خود صرف نمودند و رخت در کشتی نهادند
غزل دست بهانه خصم گریبان عاشقست ٭ تا جستنش بملک خوشی پا بدار پای ٭
و چون طی عرضه دریا نمودند به بیت الطریقین که یکی برابل منتهی می شد و نیم
نیم راه مسافت باقی بود هم از راه صحرا و هم از راه دریا و دیگری بکوهستان
کوه که از جمله توابع فرنگست سر بکشیده ناخدا لنگر انداخت که همین موضع موعد
وفای شما بشرط سابقست غزل چو غنچه چند نشینی درون خلوت صبر ٭
چو بو ز پرده برون آ که روز رسوائیست ٭ یا سگ بر فلس سنگ این بجز رده وطلب

که چون فوج حباب سر برهنه و موج حباب در دریا ور دلق نمائید یا صید قید فرنگ شده
اهل اسلام از تاراج اهتمام بر دارید غزل یا مهر به تیغ غضب سان شمع
یا پا گسل زنار برهمن چون شرار سکان سفینه چون موج ستیزی ناخدا و
سکان وی دیدند شراع ناله جگر بر کاله را بر سر آه بادبان ساخته لنگر طاقت
در او در دریای خون دیده غوطه دادند و موج حیرت [illegible] و شد دماغ
پای تلاطم گشادند عاقبت به همراهی و صلحی که ارشد ایشان بحکم [illegible] متوجه جنوب
کردند تا هنگام غروب که وقت زر افشانی مهر جهانتاب است اگرچه [illegible] دم
با حضار لاری سفید روی گشتند فولاد دل ناخدا را چون سر سوهان گرم
بند و الا آهن سرد کوفته اگر همه بس بر فرق ناخدا گذارند که گردن ایشان را
بطوق قید فرنگ در آورد ترجیع آن به که نام جان فشانیم باشیم ننگ
زنده تا چند پس چهار نفر از ایشان از جهاز مستعد طوف داخل شدند و
هنگام وداع آن ده نفر بیچاره با چهار سنگ خاره را از آب دیده سفته خنک
در دامن مسافران زدند که معتبران کشور لآلی علم و فضل [illegible] از طینت آفرینش
و تخصیص صیرفیان عقد گهر مروت که نور دیده بینش اند بر ایشان ظاهر است
که از رخ

که از رخ اهل بیان بمشیت سبحانی هر دانه گوهر شاداب که در صدف مروت منعقد
میگردد سبب آرایش اکلیل آفرینش است مثنوی کم از کعبه نبود دل نیکخواه بپیچ از
سوید الایش سیاه اگرچه اظهار امثال مدعا در مقام از مقوله تحصیل حاصلست
ولکن بحکم ولکن لیطمئن قلبی چنین از رخ این غایه نقاب برکشائیم که از انجاب
مروت و رعیت شایل و تکاهل در قضای حاجت مؤمنین بتخصیص تساهل که موجب
خلل در رکن کعبه اسلام گردد مثنوی مبادا که از رجل بر راه گرد در زیر هر نقش پای بیت
چاه القصه ایشان آغاز تضرع و تذلل نمودند که تا خلق مسی سینه بیرنمای سر انگشت توا
نائی است چه گنجایش آن دارد که بجز نوشتن حلقه بر در مدعاست گوید و چار
مژه با غبار راه بالکمال زیرای انتظار رسیدند از دیده و شما محبوب مقصود ره سپار [illegible]
سکنه و سکینه از آن سخن لازم دانسته رسولان را دعای خیر و بدرقه نموده بخدای
فاتح الهم سپردند مثنوی فلک را نیست پرده بس نقشهاست که هر آب بیعی
انا انها قضاست بجا نقش بند خیال البشر زصورت بمعنی شود راهبر
پس آن چهار تن از راه [illegible] روی بصوب مدعا نهادند چون بشهر [illegible] داخل شدند
دما فی قدم تمنا را هنشان بر در خانه محتشم نهادی افتاد که بزیور نجابت و

و شرافت متحلی بود چون نظر خوب نوازش بر سیمای آن چهار غریب افتاد آغاز ملاطفت
و تفتیش احوال ایشان نمود چون از مجمل سرگذشت ایشان باز پرسید ایشان
چشم حسرت پر آب کرده از ناسازی فلک شعبده باز بزبان گله پرداز گفتند
مثنوی ای شیشهٔ ساعت بروز کار • که یکدم نیاسود دشمن از دل غبار • بدورش
جهان عام شد انقلاب • که در نبض خلقت افتد اضطراب • پس شرح حال خود
را من اوله الی آخره بعرضه تقریر کشیدند مردی قدرشناس که وی نیز از جمله اجله
و اشراف شهر قوم بود و چون علمای عالی مرتبه را اسیر چنان بلیه دید دریای غیرتش
در شد و بعد از زمانی تدبیر گفت نوش داروی این سوداء المزاج جز در شربتخانهٔ رحمت
آقا رضا دایی که هزار انجمن سودا علت فاقه را بمفرح یاقوتی عطا شفا بخشیده
وجود مستعدان را از مرد مهمان نواز چون دامن مروت را وسیع دید وقت تعلل را
تنگ دید در زمان باتفاق اخوان الصفا عزم کرپاس فلک اساس آن خورشید
اوج مکرمت نموده بدین زمزمه مترنم شد غزل بمهر سری ز فروغ چراغ مهر تو شو
بیت کدام ذره درین جلوه گر شناخت سر از پا • و چون ببارگاه آن رکن
جهان پناه رسیدند مرد هدایت پیشه آن چهار خام اندیشه را در بیرون سرا
توقف فرموده

توقف فرموده خود قدم بدرون گذاشت چون شرف صحبت روی داد امیر دانا بی
استفسار خبری تازه از وی شنود وی در جواب گفت یا ایها الامیر غرائب کدام خبر
از این اوحش و مرارت کدام تلخ تر از این تلخی تواند بود که چهارده تن از علم
داران میدان علم که همگی از جمله وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا صاف جرعه درکشیده
اند چنان ساقی میخانهٔ قضا جام ایشانرا از شراب خام لبریز نموده که بد
مستی شان در بحر بی سرگشته غزل ز جام عشق چنان گرم شد سر منصور که خود
باده و بر چوب دار شیشه شکست • مخلص کلام انکه بامید رأس المال نقد [illegible] صاحب
دریا چهارده هزار لاری از ناخدا فرنگی وام گرفته اند مشروط براینکه چون
کسوت امروز در سیاهی شب درآید آن ده تن را از کرسی فلک زیر پا
گذارند که بهشت ایام هفته علیش را در شش جهت عالم بپای مردی پنج حواس
جز در خواب نه بیند و اکنون این چهار تن سر جبه را بر کمان همت بسته دو باده
تکلیف دارند که بسرانگشت عقده گشای صاحب دولتی گره از رشتهٔ کارها باز
نمایند مثنوی از بس تنگ گشته بر ایشان مجال • نگنجیده در چشمشان اشک آل •
امیر روشن ضمیر عنایت مسیر که همیشه در صدد دستگیر بقاع الخیر مساجد و مدارس [illegible]

بره احسانست چون وا ماند یعنی که تو برخاسته دل از تعمیر سرای آب و گل حسن
نسبت اگر چنانچه طبایع مرضات الله این چهارده نفس را گلدستهٔ گلستان
هدایت اند و گل الجواهر دیدهٔ الهی طینت از قید فرنگ آزاد سازد و یقین که سرای
سعادتش تا ابد آباد خواهد بود دستور الخورشاد دولت ماه رخ زود بربندد که از رشح
فیض دل مستمندش شود خرمی در نهادش زیاده چو در غنچه نکهت ز تحریک باد :
امیر دانی چون از ستم ناسی در جراحت دلها وری محمود جود بر سر نهاده بمرهم زخم
ایشان موم دلا بروغن زخم مرحمت پس علمارا بمجلس خاص طلبداشته با
ایشان رسم ملاطفت و محبت بجای آورده مقرر داشت که خزینه دار تربیت
تمام مبلغ معین در کیسه گذاشته و دو سه نفر از ملازمان محرم خود را نیز همراه ایشان
باتفاق نقدینه را بشتنگ و بادبان را با باد مهر هم عنان ساختند غزل
کسی که داد بطوفان سفینه میداند : که در خراش دل ناخداست ناخن موج : اما
چون سمت طول گشت ناخدای بیرحم دراز دو زلف کشید دریای قهرش طلاطم
آمده بانگ بر جاشویان زد که از جملهٔ چهار لنگر که تو ایم بحر بجای جهاز است
سه لنگر جهاز را کشیدند و یک لنگر را در اندیشهٔ آن بود که بالا کشند که ناگاه باد

چهار موجه

چهار موجهٔ اقبال کشتی آن چهار عکس را در نظر ایشان جلوه داد و چون از
دور خیال فانوس این ده نفر مستمند رشته بهره نمودند چون فانوس خیال برگرد
آن ناقوس نواز دیر اضلال گشتند که لحظهٔ هم توقف نماید شاید که پرتو آن روشنائی
ایشان را نور سعادت در نظر آید مثنوی بر تند مران سفینه در آب :
از موجهٔ اشک بی عذر گن : اما غازیان نقد مراد چون قدری نزدیکتر شدند
بنوای بشارت نعره کشیدند که های ای یاران مواد از غنچه لب جان بخش
بسر دیگر خود [illegible] سازید که بهار اقبال بر شاخسار مدعا گل کرده و جویبار امید
بسنبل غربت سرسبز گردید انک خدای تعالی دو طلب ناخدا برای آنجانه خود ادا ل
حواله نموده و خازن وی آن وجه را بما داده همراه آورده ایم رفیقان دل گوش
گشته را ورخ از نشاط شراب شوق ارغوانی گشته به اسم شکر نعمت دلنواز
پادشاه بی نیاز قیام نمودند غزل میشی باغ زنده کانی خنده واری بیش [illegible] ملت
کر تو زد غافل شوی دوران [illegible] در کار گل : پس آن نقد را تسلیم ناخدای
نمودند از جنگ بهانه وی جسته رخت بشتنگ کشیدند و شهود دل داده
بلذت عیش تازه و عمر دو باره شهد کام گشتند اما سلسبیل در از ب

ادب در اصطلاح عبارت از حسن سلوکست با هر نفسی از نفوس انسانی
بر وجهی که موجب خفت و ننگ عزت احد نگردد و حیا بمعنی اجتناب از
اخلاق ذمیمه که موجب وحشت و استیحاش طبایع عقلا گردد و باعث ترک ادب خود است
و موجب ترک حیا و ندامت و ادب از حیا اعم است زیرا که لامحاله هر صاحب حیا
صاحب ادبست اما هر صاحب ادب صاحب حیا نیست چه بحکم حدیث نبوی که
الحیاء من الایمان جمعی که بر فطرت ایمان نباشند ممکنست که صاحب ادب باشند
اما صاحب حیا نشوند و ترک حیا اشنع است از ترک ادب زیرا که مذمت
معذورست یا ادب بعد از آنکه بحلیه ادب متصف گردد اصح الاجابت از مذمت
تارک حیا بود بدانکه حسن ادب شیرازه وجود هر فردی از افراد انسانیت و
ترک ادب گاه باشد که منتج کفر و ضلالت گردد چو تحقیر ذات اعظم الهی و
حضرت رسالت پناهی از ترک ادب ناشی میشود و تحقیر معبود حقیقی و نبی مطلق
باتفاق جمیع ملل موجب کفر ابدیست و از جمله کلام اکابر است لکل شیء
رخص اذا اکثر غلا الا الادب فانه اذا کثر غلا یعنی هر جنسی که بسیار
شود ارزان میشود الا ادب که هر چند بیشتر شود گرانتر گردد در آثار

بوده ام

بسیار واردست که اکثر اصحاب ادب طویل العمر کثیر البقا اند حضرت ایوب علی نبینا و
علیه السلام در حین اشتداد الم چنین فرمود که رب انی مسنی الضر وانت
ارحم الراحمین و نگفت ارحمنی همانا که بصیغه امر خطاب با رب الارباب نوعی
از خشونت کلامست و مواظبت بدین شیوه مرضیه سبب حصول فرجی بود از
شدتیت چنانکه آن تاجر خراسانی که بشیوه ارباب متصف بود بدین نعمت
عظیمی مقرون گشت قصه یاقوت گم نموده تاجر خراسانی یافتن کرخ بغداد
صاحب تاریخ چنین روایت کند که صاحب بضاعتی که اصلش از موضع کرخ
بغداد بود چنین حکایت کرد که در بدو حال بکمال عسرت و فاقه مبتلا بودم
در شهر بغداد پیوسته دلالی و سمساری مینمودم بهر تحصیل رزق بهوای یکدانه
خزف چون صدف صد گوهر آبله بر کفم نقش بسته و بتمنای یک نکبه و دم بر خاتم
دانه بر مطرقه مشقت نقش سکه کرده دران که بوسیله سمساری از اهل ثروت
فلک سارها داشتم آزاد مردی تاجر که بزیور حسن ادب و وفور انصاف اتصاف
داشت و مسکنش بلده خراسان بود هر سال با سرمایه کثیر قدم در شهر بغداد
می نهاد از چاشنی سودا سوداییان فاقه یا شهد منفرج در کام میکشید از رشحه

لطفش

فیض تجارت آب حیات در امید اهل تجارت میرکیت مثنوی صلا داده

بهر بوم و بر که مرهم که خواهد بر زخم جگر ٭ پیوسته معاش من بینوا بوسیله

سمساری که در سودای متاعش بذل وجهد مینمودم حاصل می شد و جدام

وجه مشاغل اوقات من قلیل الحال بفراغ بال میگذشت و طوطی زبانم همت

بذکر اوصاف آن کریم حلیم بود اتفاقا از مرور ایام مدت سه سال بگذشت

که آن مهر ماه سپهر اوج کرم سر از مشرق اقلیم معموره دهر بیرون نکرده روزم را

بی نور ضیا شبم را از فروغ سنا بخشید مثنوی چه مجنون بی لیلی آرزو

دویدم بسی بر سر کوچه و کو ٭ من از حرمان ملاقات آن صاحب صفا

که موجب رونق هنگامه طور مکرمت بود خود را بکام نقصان خذلان

دیدم و شب تا سحر با سحره حزن و الم در کشاکش و مسخره بودم بلکه در تنازع

اضطرار اسکندری عسرت مرا بسر در آورده کمند فقر چون مار ضحاک بگردنم

پیچید بدان رسید که چون زال در آشیانه سیمرغ غربت پای بدامن

چیدم مثنوی از پس کامد بسنگ پایم ٭ سوراخ جگر چه سنگ پایم ٭ مانند

دست آسیا زان ٭ پایم شده گوشه گیر دامان ٭ ولیک تزلزل خاطر مرا

بحال خود

بحال خود نگذاشته از آسیب چوگان خسران چون گوی بهر کوی شتابان بودم

و چون گرد باد زده سند غبار خاطر در هر جا بان قضا را روزی از ایام تموز که لازم

بسوق یحیی افتاد بسبب فرط حرارت که خورشید تا رهر نفسم را بیال سمندر

بسته بود و آب و جلا مشت گل بیابم چسپیده از زمین برکنده شده در زیر گل

دوالی بنظرم آمد که چون حقه کهکشان حلقه در گوش فلک و دال بازکرده

و چون کمند زلف دلشکاران بر آستین فریب مه جبین زده قصیده

خم چون شکن طره خوبان دلکش ٭ گوئی شوق فزا چون گره بند نقاب ٭ چون

دوال برگرفتم همیان چرمینی ظاهر شد مملو از زر سرخ در زیر خشتم نهان کردم

و بسرا بردم و بشمردم هزار دینار بود من بر اسم شکرگذاری قیام نموده

قیامت شوق عود کان سرم را روح بهجت بخشید پس شیوه تجارت و داد

و ستد پیش گرفته قدم در راه جد و سعی گذاشته دکان بزازی گشودم

و روز بروز در مدارج ترقی صعود مینمودم تا از مدت چهار سال مضاعف آن

وجه را بدست آورده آن نقد را در کیسه انباشتم بعزم اینکه چون صاحب

وی پیدا شود آن امانت را تسلیم وی نمایم و از قید شغل ذمه برآیم

غزل صید عزیز در خور شیر افکنان بود * مانند دام چشم من آیا چرا گریست
قضا را روزی در دکان نشسته بودم چشمم بر ژنده پوشی نحیف افتاد
که چون گل سوری بر دجله جامه مرقش رخ بخون نشسته و چون لاله نعمان هم
رنگ نمودین کلامش از دود داغ در سیاهی نشسته بچشم حیرت در من نگریست
و آه حسرت از دل کشید من وی را نشناختم بگمانم اینکه گمر سائلیست که روی طلب
نهاد دیگر انگشتری نزد وی افکندم آن مرد از حرکت من متغیر شده آن وجه را بر
جای گذاشته روی از من بتافت و راهی شد مرا از ترش روئی وی شوری
در سر افتاد و شکر در کامم تلخ شد غزل زمانه را نظر لطف با سر اهل نیست
عجب مدار که کارم از او بسامان نیست * پس از عقبش شتافتم و چون
بوی رسیدم بشناختم که آن تاجر خراسانی که کارم همیشه از وی با صلاح
سرانجام یافتی روزگارش بدین حراسانی افکنده حیرتم بر حیرت افزوده چون
سودای اختلاط را و ربا با [illegible] دیدم دکان تفقد حالش را در سرا
گشودم پس بخانه اش برده بعد از رسم مهمانی و مهربانی چون از پریشانی
احوالش نمودم شمع زبانرا از شعله حرارت فروغ داده خالی از شوب

دروغ

دروغ قصه مرا در ترجیع درد دل خویش نقش از یاد * هرکس که بشنید داستانم
پس گفت هفت سال قبل از این در حالی که عازم شهر بغداد بودم والی ملک خراسان
یکدانه یاقوت رمانی که گوهر بحر فیروزه گون از تجلی لعل فروغش جامه مرجانی بر کرده
و زمرد در کان از شعاع الماس کاوشش کهربائی پیشه نموده قصیده زیور
روی عروس دولت او * گوهر جیب صدف چهره کوه مرجانی * بمن سپرد که چون
به بغداد رسیدی این جنس نفیس را در نظر خلیفه جلوه ده بعوض بیع در آورده
آن جنس مرا بمن سپار من آن یاقوت را طوعًا و کرهًا از وی بستدم و کیسه
آرا ویم دوخته یاقوت را در اسفل آن جای دادم و گلوی وی را بدوختم و در
طبقه فوقانی آن همیان نمازی سرخ از مال خود دوخته آن همیان را بر میان بستم
و قدم سعی در بیابان گشاده از کاوش قدم هر خاره و خاره در افکندم قصیده
بجائی آنراه که برباد برشش نقش قدم * بود از شوق سراسیمه تر از موج حباب *
چون بدین شهر در آمدم قبل از آنکه بملاقات خلیفه فائض گردم رایض شوق
مرا بجوب سوق دجله دلالت نمود چون بمشرعه دجله را خالی از غیر دیدم و
بجهت ادای غسل در آب شدم و بیرون آمدم و رخت پوشیدم و همیان را

همانجا فراموش کردم و ببازار در آمدم و تا هنگام غروب مشغول کارسازی
وانجام مهمات خود بودم و چون شب شد کیسه بیادم آمد چه ملال باندوهم
کیسه بری آغاز نمود و کفچه کلال کاسه سرم را از نعمت خرد تهی ساخت پس بجانب
غسل گاه باز گشتم هر چند تفحص نمودم اثری از آن کیسه ندیدم و حقیقت آن
از هیچکس نشنیدم تو گفتی هر قطره خونم چون یاقوت در مجاری عروق منجمد گردید
کهربای رخم از خراش ناخن چون زر رایج نقش سکه برداشت قصیده
از کاوش بخیتم برگها ناخن است ⁂ در خراش سینه ام دستم سراپا ناخن است ⁂
و چون بهیچگونه راه بچاره کار خود نمیبردم دانستم که از سنگ خاره بر سینه کوفتن
حاصلی نیست بناچار رشته بر گلوی فغان بسته قید مذلت از گردن کشادم
و روی بوطن اصلی نهادم چون بخراسان رسیدم چون کاه خراس کرد
خانه هر وضیع و شریف میکشتم و دوای درد خود از شفاخانه هر خاطری میجستم
پس موازی ده هزار سرخ از عین المال خود نقد کرده بشفاعت جمعی از عقلا
روی بدان قبله حاجت نهادم و قصه گم شدن آن کیسه و سرگذشت
خود را عرض کردم قصیده خاره در دل از پس درد دلم ناخن شکست ⁂ دست
با جا نمی

هر جا سینهی بر خاطر ما ناخن است ⁂ و از روی عجز نفیر بر آوردم که چون دست حوادث
تنم را بخراش بستم چون دیده زره بخون آغشته و پای نوایب سرم را لگد
کوب خذلان چون دانه بخاک مذلت سرشته متوقع از لطف کاملت آنکه
قلم عفو بر جرم تقصیرم در کشی و بدین نقد محقرانه از سرمایه بقیه وجه طلب در گذری
والی ملک را بحر قهر متموج در آمده بگرفتن من فرمان داد پس مرا دست بسته و
سر شکسته بهر کوچه و بازاری آویختند و از ضرب چوب چون رستم بر پیچ و تاب
می افکندند چنانکه ازین هر ناخن قدیم چون ناخن پلنگ دیده سیل خون روان شد
مثنوی چه از چوب هم گل نکرد آرزو ⁂ به تیغ شکنجه ستردند مو ⁂ جفائی که
نبود از آن سخت تر قضا راند بر فرق آن بی ثمر العصه بهزار شکنجه و عذاب
جمیع اموال و جهات مرا بقیمت در آورده به تنخواه نصف طلب وی نشد دیگر
جز نقد داغ دل کیسه دلم هیچ باقی نماند و جز یاقوت اشک جوهری در درج دیده ام
صورت نبست والی چون دانست که دیگر ازین وصول نمی شود فرمود تا
مرا بقید حبس در آوردند که درخت چون از زر برگ خزان تهی دست
شد جز زندان مطبخ رانشاید و عصاره عیب چون از لباس پوست

رهایی نگشت جز حبس جسیم با صلاح دریا نمده تا مدت هفت سال در زندان ذلت
شبهای دیجور را بروز آوردم و دل رنجور را در چشم مور جای دادم عاقبت
جمعی از فقیران چالاک عیاران بود و شفاعت جز بار ستمی بسته شد و گوهر الماس
بر رشته بیان کشیدند که یا ایها الامیر شکسته کشتی که در گرداب تهلکه افتاده
اگر هم چون موجش بر بحر کشتی که دیگر از صدف دستش گهر نخیزد و جز گرد از رخ
زردوش زنگی پاک نریزد غزل آنرا که سینه ساده ز داغ غمت نبود
ماند درین بهار بجایی که گل نکرد * اکنون اگر قلم عفو نامه امیش را سفیدرو
سازی یقین که بر قصر یاقوت فردوس جای گیری والی بموجب التماس
ایشان مرا آزاد کرده از سر طلب یافتم در گذشت و من چون غایت غربت
و شورش حال دیگر روی وطن و تاب مکث اهل و عیال نداشتم ناچار
سفر بسوی این معموره که برج اولیاست لازم دانستم که کمر دانه از کلید هدایت
حضرت هادی فتح الباب بر رخ امیدم نماید و غنچه گشای نسیم رحمت
ایزدی بند نقاب شاهد مدعا کشاید غزل خاره ربای شکن که در راه
وفا گهر آمده را نیز خریداری است * مرد برازرا چون قصه آشنا گوش
آموزنگ

آموزنگ را آغوش عطوفتش کشیده زبان بر گشود که قصه عجیبه که مفصل
قبل ازین مراد دی داده با قصه تو آشناست اما جوهر یاقوت رشته
نظام در یانمده بدانکه من در سوق کجی روزی در شط غوطه خوردم چون بکنار
آمدم کیسه آزادیم یافتم بهمان نقش و صورت که تو نشان میدهی و مبلغ
هزار دینار سرخ دران کیسه بود و من از میامن آن ثروت صاحب چندین مال
و جهات شده ام و در سامان ما یحتاج بحمد الله که محسود جمیع اقرانم و آن وجه را
نقد کرده بودیت که دراین انتظارم که آنرا بصاحبش رسانم برائت ذمه
حاصل نمایم غزل گشتیم چون نسیم سراپای این چمن * یک گل نیافتیم درین
گلشن آشنا * مرد ماجرا از استماع این قصه همچو گل بر آشفته با اضطراب تمام
گفت آیا کیسه بر جاست یا نه برازرد و زمان کیسه را حاضر کرد چون چشم
تاجر بران کیسه افتاد و آن سرخ دینار پاک کرده کم را درزا و راحجاب مایل
براهن دید همچو شمع غنچه از آتش دل در فانوس پیراهن نگنجید دامن رسید
که تازیانه شوق دیرا بهر شارع و سوق موثق نماید پس برازرا بزبان
اعتذار ستوده و دعای خیر گفته وجه نقد نیز را با تمام با انعام وی سپرده بدنشت

برادر هرچند مبالغه نمود تا جز سوای حدود دینار بجهت برگ و خرجی زاد راحله
از آن نقد چیزی برنداشت و باقی را بدست مزد سعیش حساب نمود پس
همای بازوی همتش بال عجلت بسیر وطن گشود چون مرغ کبوتر اوج گرفت غزل
بخت شد رام ریخ پامالش * سایه بر سر فکند اقبالش * بعد از سال دیگر
آن جوان بختیار با ساز و برگ تمام از قسم نقد و جنس و اسب و غلام چون
متاع غنچه خارا چون رعنا اطلس خطا بر شتران بار کرده بشهر بغداد درآمد
چون با برادرش ملاقات اتفاق افتاد زبان شکر سرا بنوای حمد الهی
که تخم هر خوشه امید از نم یم احسانش سر از گریبان خاک برآورده و رشحه
نهال آرزو از رشح باران رحمتش چاک بر جیب سنگ خاره زده این زمزمه آغاز
داد مثنوی لا بکلا از فیض نسیم سحر * نهد بالش غنچه در زیر سر * پس مجملی از
کیفیت ماجرا فیمابین وی و والی ملک خراسان ادا نمود که چون یاقوت
گم شده را که دست قدرت نمای رحمت تو در گنجم نهاد بنظرش رسانیدم و
شرح قصه را بطولها در حضرت وی بیان نمودم والی از حصول نعمت
غیر مترقبه کمال بهجت و مسرت نمود و از ریگ جفا و زجری که با من کرده بود
لب خندان

لب خندان بدندان تاسف گزید و جمیع اموال و اسبابی که از من بر سبیل غرامت
گرفته بود بمن باز پس داد و عذر ناخواست غزل در سواد ملک نقش مراد
هر کس بکام لیک دو چشم ایران شام غمگین است القصه آن تاجر
خراسانی بوسیله حسن ادب بچنین نعمتی که دم از عمر دوباره میزد فایز شد
فی الحقیقه درین حکایت فرح بعد از شدت بر دو برادر روی داده همچنین قصه
میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که از سوانح مجدده است و خالی از غرابتی
نیست مناسب مقام است قصه میر حسین مازندرانی نجات وی از درد افلاس
حکایت میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که یک مهری بود از صدف
سیادت فروزنده چراغی از محراب صومعه عبادت علم علمش چون کفه
میزان عدل دو سر بیک نشا بهم بسته و صدق احسانش چون نطق عرب
صاحبان اصول ان سلوک حلقه در گوش دایره اهل قال و حال نموده چنین
حکایت کرده که بعد از آنکه در جلوه گاه قضای عشرت افزای نجف اشرف
بمقتضای شریعت خیر البشر علیه السلام قال النکاح سنتی فمن رغب
عن سنتی لیس منی دختری کریم الاصلی بعقد نکاح در آوردم و چون شغل

نفتی از شر دنیا ملول شدم آن موران بغارت خرمنم کمر بسته عاقبت کارم از غربت
بجائی رسید که چون مار خاک میخوردم مثنوی خوردم چون مار خاک مسکن ∴
چون مور ساختم بخرمن ∴ دست امیدم از همه جا کوتاه شد نزدی طلبم از کس
بود نی طلب کسی بمن روی التفات مینمود تا آنکه روزی طفلان خورد سال من
که طاقت جوع نکرده بودند گشتند از غایت جوع که ده روز دانه نشناسب
آورده بیقرار گشته و آغاز گریه و زاری نمودند من چون قدرت بر چارهٔ
درد طاقت استماع زاری ایشان نداشتم توقف در آن سرا مکروه دانسته
بحکم نعم الفرار روی عجز بصوب قبلهٔ حاجات اعنی روضه علی مرتضی که
مظهر تجلیات نور یقین و مهبط فیوضات حضرت رب العالمین است نهادم
قصیده الا که از تیغ سحاب بحر خروش خاک دست ریزد در جیب زلف حور دانهٔ
عنبری ∴ چون پروانه گرد شمع آن شمع مهر پروانه گشتم دیوانه وار کف بر لب
خروشان دست در عروة الوثقی باب آن باب مدینة العلم زده شرح درد
خود را بجو بیقرار بعد نوا اظهار نمودم بهر دریوزهٔ زکات و نجات آن دارای
خرمن حاجات کف دست طلب را چون صدف باز گشودم و این زمزمه را ورد
زبان

زبان بزبان برزبان نمودم قصیده شبها ز تیغ حوادث نشسته ام بر خون ∴
تو ناخدا و من غرقه محیط ملال ∴ ناگاه خادمم بی تحاشی نزد من آمد گویا امیر در
چه خیالی که پنج نفر از غرهٔ عراق عجم اعنی که فلان و فلان که سابقا رشتهٔ محبت شهود
شما و ایشان استوار بود و رابطهٔ صداقت فیمابین پایدار این زمان از راه عجم
رسیده بخانهٔ تو فرود آمده اند هم اشتیاق لذت صحبت تو و هم اشتهای نعمت
ما حضر دارند زودتر ایشان را دریاب از طفلان تو بیشتر گرسنه اند گفتم سبحان الله
قفل همنوز رخنه پر قضا نگشته دست کی تیغ حادثهٔ قصد ما را کم دارد القصه
از خجالت شماتت اغیار و کشف صورت راز از پردهٔ استتار گنبد عرش نمای
تاج اولیا که خلق جهان از سمک تا سما بر گرد وی در دوران اند گفتی که چون آسیا
بر سرم گردید مثنوی طفلیانم بشورش سر آمد ز تاب ∴ که خالی شد از مغز همچون
حباب ∴ چون فلکین وزیر رفتارم را از اسب پیاده کرده شاه اندیشه ام در
بساط حیرت مات بود بالضروره رخ در عرصه فیل بند بر مجنون نهادم
عرضه شرح حال را بدست قاصد کرده باو دادم بدین امید که یا سرم را چون افسر

مهیا بیچ موت ــ سازند یا چون ریشهٔ حنظلم در زیر خاک فنا شربت زهر چشانند **غزل**

من چون گرفته چیدم آیم از آن بسوی تو ٭ یا سر نهم بتیغت یا رخ نهم بتربت ٭

هنوز دو سه قدم مسافت طی نکرده بودم که نظرم از دور بر اعرابی افتاد که غول صفت

از کسوت لباس عریان و دیو کردار در تنورهٔ بادیه سرگردان بود چون بمن

نزدیک رسید بلغت عربی آغاز تکلم نمود که موازی بیست مرغ بنگی دارم

و هر یک از آن را بمبلغ ده شاهی بغدادی میفروشم اگر سر سودا داری و یکجا

سوی دهات نیست قدم پیش نه که شیوهٔ پیش بینی بهر کس دار شش در

عناد حریفان خوش نقش تخته زهت راه از عقب باز نیست **قطعه** زین چه

نت اطم که شد چرخ دغا پیشه بان ٭ نرد عقب بازی بسر عاقبت آرد بلا ٭

من چون نفع کلی درین سودا ملاحظه نمودم تنبه ز مرغ از وی بستدم و

او را همراه ساخته داخل حصار نجف اشرف شدم تا بخانهٔ عراقی که سابقا

میانهٔ من و او رسم صداقت باقی بود پس حلقه بر در سرایش کوفتم چون

وی را در خانه یافتم با او رسم سودا آغاز نهادم هر یک از آن مرغ را بمبلغ چهار شاهی

بغدادی

بغدادی بوی بفروختم و وجه طلب اعرابی را تسلیم نمودم تفاوت زیاده را که مبلغ

شش شاهی از دیار تبریزی میشد در بغل بسته و شکرگویان بسرای خود شتافتم

مثنوی سپهر شعبده چو دار و بسر ٭ که مردم بر آید بنیرنگ دگر ٭ اگر صد هنر در هر انگشت است

که در سرشته فتنه در شتا است   هنوز چندانی تاخیر زمان در شرط مهمان نوازی

و ملاقات یاران نشده بود که موجب خجالت می‌شود پس بامر ضیافت و استعلام

شرف صحبت ایشان چون نی کمر بسته از ماز نفس نوای الترسیع ایشان نرسیده ٭

دیگر از آنرو ز حسرت چنان حلقهٔ غربت در گوش غیرتم نمود **اساس جهادم در دار**

طهارت یعنی پاکیزه گیست و این کنایه است از نزهت خانهٔ دل از کدورت معاصی و تخیلات

مضلل که دود آتش هر ظلمه سرای ظلمت را مظلم سازد بدانکه اهل عرفان مراد

از دل نه عضو معینست که مرکب از اجزای لحمی و متشکل بشکل صنوبرست چنانکه امیر خسرو

دهلوی درین باب در مطلع الانوار گفته **مثنوی** دل نه همین قطرهٔ خونست و بس ٭

کز خود و آشام بر آرد نفس ٭ دل اگر این مهرهٔ آب و گلست ٭ خرهم از اقبال تو صاحب

دلست ٭ بلکه مراد نفس ناطقه است و چون نفس ناطقه را در هر عضوی از اعضای

رئیسه مکان خاصست و بنا بر مراعات تناسب در هر منزلش آزاده تصرفیست که

که موقوف علیه آن محلیت مثلا که در دماغ که اشرف اعضای رئیسه است فیضان
عقل و جنون و لطف غضب و کبر و مذلت مینماید و در قلب با خاصه رحم و جود و
محبت و عداوت و جود و بخل میگراید پس ازین مرتبت اوصاف حمیده و ذمیمه
را بهر محل باعتبار حال نمودن جایز است و ایضا طهارت بمعنی پاکیزگی وجودست
از دنس وطی بزنا و اطفار نطفه در مدت حیض و بر کاه بحکم حدیث نبوی صلعم
والد الزنا بلکه اولادش در نطفه است که روی جنت نبیند پس چگونه از روضه
عنایت گل هدایت چیند و صاحب طهارتی که نفس پاک سرشتش بهره و
صفت متصف باشد و در اطاعت و ادا امر الهی و ما جاء النبی کمر جد برمیان
بندد و رفیقی از جمله انجمن آرای روضه رضوان خواهد بود و در دین فرجه فرقه
شدنش بمرحم فرج روی بهبودی و شفا خواهد دید چنانکه آن خباز زاده
پاک طینت پاکیزه عمل بدین نعمت عظمی مفوض شده رنجش براحت بدل
گشت قصه خیر کمال پدر زاده و از دزد دیگر کم نقل حکایت صاحب تاریخ
از ابو عبد الله صیرفی آن نساج معجز رواج نگارخانه خط نسخ که قلم نسخ در صحف
کشیده چنین حکایت کند که در شهر واسط از خباز زاده چنین شنیدم
که میگفت

که میگفت در زمان حیات پدرم از برکت بازوی خمیر گیرش امداد معیشت صعود
کیمیا بکامرانی میگذشت چنانکه از نواله نخاله سبوس آن جو نمای گندم فروش
دلهای بیمدار اهل جهان از گرد آسیای ملال چراغ امیدی افروخت و ریزه
نان میده مایده جود دستش رقاق صبح سفید را در تنور فلک بر آتش رنگ میپوخت
مثنوی ز خوان نوالش چه خوب و چه زشت ٭ بهره برده قسمت چه دهقان کشت
بعد از انکه آن مایه مروت از سرم سایه برگرفت طوطی شور افکن انا ملح بنوای
نشا افسرده و تقاضای او تملک کان تجارت تأدیب خوان شوقم ساخته سیه
سلیمانی بصیرت راه گلستان ارم امین را ایمن نمودن تنک دل ابر جمیع الوجهات
موروثی ویرا المعروض بیع در آورده مبلغ ده هزار دینار نقد سرخ شد من بعزم
تیمار امن را از قید دامن رهاندم و معصم سفر گشتم بعد از انکه در طی راه
قدم کشادم در منزل اول مرد فرهند سیرت طاهر السعادتی بعزم مرافقتم اجرای
موافقت نمیت مثنوی ظاهرش دلفریب مجوب سراب ٭ باطنش دام حیله چون
گرداب من چون بنظر فراست شواهد ضمایر مزین ضمیرش را که کنام ثعالب
حیل و مقام عقارب علل بود نه پیموده بودم دل باخته و صحبت ساخته و

و محبت خانه پرداخته‌اش گشته دل بر مهرش بستم و مهر کیسه را در نظرش گشادم
پس از قطع سه منزل شبی آن دزد کور رمک انصاف بعد از آنکه وقعهٔ خواب بنام
کشید آن کیسه را برگرفته در انگیس جفا و حقهٔ خفا خانه ساخت چون من بهنگام
بیاض صبح که روی در حرم داشت از خواب بیدار شده کیسهٔ نقد بنه را در غلقهٔ خارج
عدم دیدم نقطهٔ سویدای دلم از طریق فرح دست شست **مثنوی** بجای خود
آن درج را چون ندیدم * بدریای غم شد چو در ناپدیدم * پس دیگر چون نمودن
سوز نداشتم فسخ آن عزیمت کرده بعزم عود عود دل را بر آتش قدم براه نهادم
بهر وادی صداع دیدهٔ طمع بر صندل خاک گشادم چون بشهر در آمدم از مال
کم شده خود اثری ندیدم عاقبت صابر در تحصیل قوت یکروزه درماندم که
بهر شب روزه را با آب گریه دیدم میکشودم **مثنوی** ز سودای چو غم بعد مرحله *
دوان از پی خوشه آبله * چون در وطن کار من حیران باهر کس بهر نان به بیگار
کشیدم گفتیم همان به که از پی کار خود رفته رشتهٔ حب الوطن را از دل بگسلم که
داغ شماتت کلف چهرهٔ آزاده مردست و زنگ خجالت زنگ آیینهٔ صورت
صاحب دیده پس جفت خود را برگرفته از شهر واسط روی بجانب شوشتر

نهادم

نهادم و در قریه دو راز شهر یاد عزیمت گشادم پس در آن قریه مسکن گرفته سر
در پی لطف مسکین نوازان داشتم اتفاقا شبی از درد جوع مضطر شده چون
موج بهر قدم بر یمین و یسار بحر اضطرار میزدم چون لجهٔ تلاطم حیرتانم در کشاکش
خفقان داشت چون قدمی از آن قریه بصحرا در شدم گذارم بر خرابه افتاد
که خزانهٔ غنیمت خانه خراب کنان بود **مثنوی** مشوغافل از جوف آن خاکدان *
که هم جای گنجست و هم استخوان * چون بدرون خرابه در شدم زنگی دیو چو
دق ورا آنجا دیدم دیگ طعام بر بار داشت که از غبار خسار رنگ قاب سیاهی بر چهرهٔ
دیگ خود بسته و از دود نفس کحل ظلام شانه در زلف دود مطبخ شکسته و
حبشش بر من افتاد و شش بار خاطر حیرت کشته بانگ بر من زد که کیستی
در بینش بخواب چون رهیابی اگر دزدی از دزد چون منت چه نوالهٔ نصیب
اگر عیسی بهر دست مزد سرت را حوالهٔ بدار آسیب سب برزبان نیاز مند
شدم از زبونی بخت سیه که کشکول دیدهٔ مرا چون کاسهٔ کشتی سر بهوای اختلال
از جنوب و شمال داشت با وی بیان نمودم **مخیده** افسانهٔ خویش زنقش
از یاد هر کس که شنیده داستانم * زنگی را از غمگینی من در عرض حال خال

سویدای کیسهٔ از کین که محو شده مرا لخانه دیگر از آن خرابه ره نمود که لحظهٔ در اینجا
بیارام و خامی مکن تا طعام پخته شود به تو حصه بدهم و دستیاری فریب کام
همین دم از شهر رسیده اگر نوالهٔ چربی همراه آورد بکام تو نیز لقمهٔ حواله میشود
فاما شیوهٔ احتیاط مرعی داشته آواز بلند مکن که آن حریف از حال تو آگاه
نگردد مثنوی بسا بانگ بی وقت بر خاستی [illegible] دمد سر جاد فنا چون کدو پس من
در آن زاویه چون مجرم بعقوبت در خزیدم از بیم تموج حباب اضطراب چون
نفس در ته آب آب میدیدم چون زمانی بر آمد عربدهٔ یوشی بسته از متاع
بسته بگرانی که کوئی آن بختی پی جهاز را کوهان پشت گشته نزد زنکی بزانو
در آمد و رحل اقامت انداخت زنکی از حقیقت طول و کس باز پرسید
و رب در جواب گفت چون مدتی بود که دامی سک خاب مرام چشم بقوت
صیادی نظر حرب و نسبه ما سربند بال داشت که پیش از آنکه گرگ حادثه را طعمه گردد
بتیغ صیدش قربان سازم مثنوی بیا پاسبان تو [illegible] از هجوم رقیب
ز گرگ حادثه صحرا بر دشمان حاصل مدتی سر بدنبال آن خام خیال داشتم
منتظر فرصت میبودم تا اکنون بعد از آنکه کاتب پریشان رقم نامهٔ اعمال
مظالم

مظالم را مهر ظلام بر عنوان زد سوداگر نوکیسه دست از سودا شسته روی
بجانب خانه نهاد من نیز چون لخت سیه بدنبالش افتادم ولیک موی دماغ
خاطرش گشتم غزل ترسم که همچون شمع سرم را دهد بباد در راه تست لبیکه
مرا هستواریابی چون بدرون خانه رفت من در دهلیز آن سرا چون دست
در آستین جای گرفتم پس صاحب سرا درون حجره رفته چون نگاه در ار دستش
از غارت گلدستهٔ عارض بانوی خانه و مسار یا پیر داخته گل بدامن و سنبل از بن
چید و قدری طعام تناول نمود و روی ببانوی خود نموده که آن کیسهٔ که غنچه صفت
از زر لبالب است بیار تا قدری زر بجهت خرجی فردا بردارم که متاع سرنوشت
روز آینده چون گنج باد آورد بدست نسیم مشیت ایزد لیست مثنوی ای تراز
دل امروز فردای تو نوبت فردای پسین وای تو زن کیسه آزادیم پر زر
سرخ نزد شوهر آورده مرد قدری از دینار فرا گرفت و کیسه را در زیر سر هشت
در آغوش آن صنم نازنین نار پستان بخواب رفت در زمان جاسوس اندیشه
ام بند دهلق جرس رحم شته بخنجر کین حجر آن دو واجب بالین را برهم و آن
کیسه را با این اسباب که در نظر است برگید کمر بسته بخدمت آوردم قصبه

خوش‌چینی اگر از خرمن مردان نکنم ❁ حاصلم نکند مور یکی از حساب ❁ حالا طعام را
از دیگ در کاسه کن که از جوع کارم بدان رسید که قرص مهر را از تنور آتشین
فلک خام‌سوز بیرون آورم با آتش شبزه در تابهٔ معده چون نان دو آتشه بریان
سازم پس طعام از دیگ کشیده به تناول آن مشغول شد چون زمانی
بگذشت عرب سر گوارش خباززاده گوید که از استماع این خبر موحش
دلم در زنقات اضطراب افتاده خواب از چشم رمید قطعه بصر فرو دوزم راه پای
نه که خار جفا خلد بپایت اگر خود همانکی سوزن ❁ پس زنگی کاسه باز بکاسهٔ
عطوفت مرا دلنوازی نموده ولیک هر چه اندیشه خاک در کاسه‌ام کرد چون طعام
نزد من آورد آهسته مرا آواز داد من نیم خوابش را بغیر خواب حواله نمودم و
پس کاسه را نزد من گذاشت و خود در مقام خفت چون نیم پاس تاب تقاضا نکند
خواب چشم آن حوری خون گرفته را بپای پیچ کشته جگر سوخته‌اش لب تشنهٔ آب
دشنهٔ فنا بود مرا زنگی بخنجر دشمن غلاف جگر شکاف آن دزد دردکش مضطر
مظلوم کردیده شربت مرگ چشانید بیت پروانهٔ شمع اگر بر گرفت ❁ بگیر صبا
تاجش از سر گرفت ❁ زلیخا گرفت ذکر یوسف اگر ❁ ز من در بها خواست لیک رنج کهنه

مکافات

مکافات بنگر که آن خوش ادا ❁ مرا داد هم دوباره بها ❁ ترازوی قسمت بدست قضات
که در کفه‌اش سنگ با جان بهاست ❁ پس از فراغ جنبه قدم غوارت دار لاشهٔ آن
کلاغ شوم خبر را خواست که در خاک نهان کند بناچار آن پیکر ستمگر را بنا بر نقل
بر دوش نمود دیگ نیم را بر دوش گرفته از خرابه بیرون برد و در جوف قفادی نهان
ساخت و چون زمانی طویل بر آن گذشت زنگی بخرابه باز آمد نیمهٔ دیگر آن کالبد
بقصد استتار بیرون برد غزل من که بستم براحت از رنج غم دو جهان چون برنگی
ز غمستم بر دوش هر نیمی ❁ من چون طول گفت در خروج اودیش دیدم از سر
دلیری روان نزد آن پشته متاع آمده در زمانش از هم بگشودم نخستین چشم
کیسهٔ زر افتاد در زمان شناختمش که آن دیرین زر بود بیت که در سفر عین
ساعد زرین یاره در کم من آوارهٔ تنگ گشوده و بیجا بنقش در طریق تحقیق
توشه در ایام توانم نهاد مثنوی اینک که آفت جهانست ❁ کم مرهم و کاه زهر
جانست ❁ پس بمراسم شکر ایزدی جبین بر خاک سوده بی تعلل آن کیسه را
با زیور آن متاع برگرفتم و روی بجانب آن قریه نهادم در خارج آن قریه مسجدی را
بر سر راه دیدم در محلی که شوذن در مسجد گشوده قدم بر درون نهشت بعزم نکیه

بعوا ازگلدسته نغمه مناجات دازه نجات در گوش شفقگان

بر از گلدسته نغمه مناجات آوازه نجات در گوش شفقگان خواب مفاجات
افگند من نیز رفیق ثانی وی شده آغاز تشفع نمودم که از خوف خصم عنود پناه
بجیاه در آورده ام امید که یک امشب در درون مسجد پناه دهی تا از گزند وی ایمن
باشم که مروت تریاق زهر عقارب بلاست و چراغ الهی افروز سرای ابد (مثنوی)
بر جرعه بگذارد رجام جود الا شمعی از روشنی گو نه بود پس موذن مرا اندرون
مسجد جای داد و در را ببست عقارب آنحال صدای در ان نوای آن مرده
در گوشم آمد که زبان بشتم سیم من که یاد اشت در سراغ من تنگ ظرف قدم
بهر طرف میگذاشت اما چون دست ادبار تیشه بر پای بختش زده بود دلیل
سرگشتگی در راه سرنوشتش شکسته پای لنگش بسنگ ندامت آمد و دل فولاد
رنگش در اذکشاست غوطه زد علی الصباح که شحنه خورشید بند مهر سر زنگی
بپوشت را از کمال [illegible] پس در گردن افگنده در مقاره عدمش نهان ساخت
و نقد کشته آن عرارسیه کار را از درا هم کواکب چون کیسه حباب بر باد داد خست
از دزد کی بود برگ زد و رن خرام * برآمیخت تیغ فروغ از نیام * بفرق جهان
[illegible] زدین کشید * فلک را چو جائزه در زین کشید * من بدره را بسته از مجد

بحجره خود بردم با جفت و مسار خود قصه را بتفصیل بیان نمودم که فیاض
چمن نو طرح قضا چنین آب طلب بجوی ما باز آورد و جیاوه ام گستر تمنا صید حسبه
را بکمند ارادت ما مقید ساخت اینک زر گشده من که کیسه برش را بتیغ انتقام
علاقه حیات گسیخت و قاتل وی تیز شمشیر مکافات چهره شاهد زرین را چون
شهادت آمیخت (مثنوی) اگر نیمه خار دامن درید * سوی شعله اتش چنگ تیغ
کشید * پس از انقریه بیرون آمده بوطن اصلی خود که شهر واسط بوده
باشد عود نموده از و بقیة العمر بفراغ بال و رفاه حال بسر برد غرض همچنین
که بر قصه ساطره والد ماجد این راقم حروف که در ایام شباب بسرش گذشته
بود درج آن درین اوراق مناسب یافت (قصه خود والد مولف از [illegible])
خداوند روح پر فتوح والد ماجد را بریحان روضه جنان در اهتزاز آوری زینی شمس
سپهر فضل که شهر رواق موقتش شرفه ایوان اهل کمال را در خاکمال گذاشت
و فضه تیغه خاک طینتش دیده بصیرت اهل فضل و قلم را چون طوطیانا
قلم در خارخار در تاریخ و صاف چون اوصاف ضمیری متصف باوصاف
مذکوره مذکور زینت طوطی آیینه گزین خیال اهل مقال را از شرح صفای طینتش

چون برخ تصویر مقصود دید مثنوی اگر تو تنها وصف او سر کنم ز نو باز ترتیب دفتر
کنم • روزی از قصهٔ غریبه مشتمل بر فرح بعد از شدت که از دو ملک بر سرش
گذشته بود شیرین تر از هر سرگذشت باس حکایت کرد مثنوی
عجب شعله داد طبعش فروغ • که دو سوخت تا ریشه نخل دروغ چنین روایت
کرد طیب الله انفاسه که در سنه تسع و تسعین و تسعمائه که از کربلای معلی بر سبیل تجارت
داخل شهر اصفهان شدم دیدم ملک محمد نام که یکی از نجبات عالی من
نصیب بود وصلت داشت سیاهه جمع خرج ملک اصفهان بسر برده خط فرودی داشت
در آن حین شاه تهماسب بهشت شعار شاه عباس ماضی بسبب نقار خاطری
که از اعمال شنیعهٔ آن عامل بهم رسانیده بود رقمی بعهدهٔ والی شهر [illegible] خان
استاجلو نوشته از قزوین ارسال داشت که ملک محمد مزبور بهر نوع که بوده
باشد بدست در آورده در قید سلاسل کشیده به اردوی معلی بفرستند
مثنوی سر بخت را گر ز خدمت سزاست • ز سنگ آسیا دانه چون طوطیاست
ملک محمد از بیم صمصام خون آشام شاه شیر انتقام چنان در غار ستاری
در خزیده بود که دقیانوس اندیشه سر رشتش نتوانستی گرفت بلکه قدرت [illegible] که

اصحاب

اصحاب کهف خیال خوابش را در آینه حس مشترک نتوانستی دید قطعه بیا یکی
چمن پیش ازین گل سوری • اگر چه داشت برابر رنگ خسروانه جلوس • کنون ز طبلهٔ
شیر سپهر از خشم ببوی گربه ببیدش بردلی پا بوس خان مزبور بنا بر امتثال
امر شاه عشره در تفحص وی خاک هر سرا و برزن را بغربال تجسس بیخت و در هر
درجه گرد آشوب بعرصه کیذمی انگیخت ولیکن از آن گنج مخفی جز قاف [illegible] خبرت
نشان ندیدی و از آن شمع فانوسی جز دود بر چرخ کبود صعود ننمودی تا آنکه
یکی از غلامان وی را بدست در آورده باب تنگ شکنجه تمکین بر کباب جگرش زدند
غلام هندی سیه بخت کم طاقت از بیم طول سیاست چون هندو جگر خوار وحشی
فتنه را سر انجام داد که فلان از راه قرابت او را بخانهٔ خود نهان کرده و باشنا
جهان دام رقابت گسترده لاجرم طلب کم شده خود را از وباید نمود غزل
این شور در سر کردیده نهان • چون بوی شکست درنا فر رسوا نشی در [illegible]
خود بجز در خواب بودم هنگام سحر که هنوز لیلای سپهر سرمهٔ ظلمت از سواد
دیده نشسته و خورای چرخ خضرا سفیداب صبح بر جبهه نمالیده بود که مؤذن
اضطراب نعرهٔ حی علی الفلاح از خواب بیدارم کرد چون سر رسیده از جای جستم

چو دیدم جمعی از جوانان صاحب بیوت که در شیخی کار پرور جوانند بر سرم ریختند تهم
را از چوب خسته شد و دستم را بر سر بستند غزل مرا دلی قضا برد تا گردابی
که موج فتنه ام از هر کرانه میطلبید ** علی الصباح که مهر مربع نشین چهار اورنگ
فلک بر صفحه بار خفتگان را چار کرد مرا به دیوان مظالم آن ترک ظالم حاضر ساختند
آن عفریت خشمگین چون دیوان دیوانه چون به دیوان جرمم اطلاع نمود فی الفور
یکی از ملازمان خود گفت که این خائن خایف بمسکن دار الفساد خود ببر وجود
دارش از پای آویز در عرصه دار گیر چندان چوب بر وی عرضه دار که پای آن
ماده شر را بدست دهد یا سر خود در آن چون شر ربا این علام اند شنوده از موج
شر جوش دریا زند ** بسر دست یا بر فلک پا زند ** آن مدبر جفا پیشه در زمان
چون شعله در من آویخته مرا بزندان سرای خود برد من بیچاره زری امید بر او
فرد الله گذاشته حرز جوشن تحمل را بر بازوی تذلل بستم دعای توسل
ورد زبان توکل نمودم و بدین زمزمه با خدای فارج الشدایه در مناجات بودم
رباعی لطف تو شهد خوری با شیرچه آمیخته ** قهر تو زهر تیرکی در جام بیدار بخته **
در اثنای راه جوانی اصفهانی دوچار ما شد از غایت لطف و رحم حال ما خبر

بود

بود که قاید مشیت ایزدی عنان توجه او را از رفتاری غیب بجانب من کشید
چون بنظر امعان سیمای طینتم را از زنگ خیانت خبر انی صافی دید تعجب بر وی
افزوده از حقیقت حال و اصل وطنم باز پرسید چون جواب مسئولش را بتفصیل
بیان نمودم حیرتش بر حیرت افزوده قدم بر فاقتم بر داشت در انسب جهت
طریقه قطع الطریق نموده به بیت الخناق آن اخرمی نفاق قدم نهادیم مثنوی
شعله دمید هر زمان از دم این اژدها ** میبردم موکشان تخت دگر تا کجا **
پس آن نحس اکبر عقرب آسیا خیش ستم را بهر کژدم بزهر آمیخته در زمان با خمار
چوب و رسن فرمان داد چون آهنگ نمود که مرا از پای در آویزد مرد صفاهانی **
بهر زمان بسر شد سلیمان بهدایت غبار خواب اندیده اش ریز دو بفیضان
رطب اللسانی آب بر آتش غضبش ریزد صرع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند **
او هر نفس بتقریبی میگفت زینهار از آزار علمای امت محمد احمد مختار که
سید الابرار ایشان را در رتبه انبیای بنی اسرائیل منسلک ساخته اعزاز من مخصوص
حجاج بیت الحرام سیمای مجاورین حایر حسین ع که چون بوریا بر پر ملک قدم مگذاز
در شکر فضل و ضوء ایشان را حوران جنان رشاشه چهره خود میدانند تو بعد از آنم

شایبه جرم تقصیر آمهلی

شایبهٔ جرم و تقصیر آتمنگ گنگ و آنمارونی نمائی در بازار مکافات چون کبک شکسته
بال بچنگ شاهین نکال گرفتار خواهی آمد بیت با اهل هنر غیر وفا پیشه مکن
از دلگیری درین ره اندیشه مکن ترک را از آن نصایح کالنقش فی الحجر اند
رهیافت تا از باز خواست والی شهر اندک اندیشه مند بود من نیز مبتنی بر رسم
نیاز که آنرا اعمال مظالم مهلت نگوید تطمیع وی نموده غلام خود را بجهت وصول
آن بجانب خانه فرستادم مقارن آن حال ترک آتمنگ بارگاه خان نمود بجهت
استمزاج و استعلام حقیقت که اگر خان [illegible] در تجدید و تهدید و تاکید تجلید نهاد و
نماید و حرف گذشته را از سر نگیرد اطاعت پیشه نیز رابنه سیاست را معزول
حواله نماید و اگر خان را بر سر تطلب و تعصب بیند او نیز سر از قلادهٔ حیا بیرون
کشیده بیشک چون سگ دیوانه قصد شکست استخوان من کند غزل گهی از
بخت آزادم گهی در گوشمالی از غم بکار خود چه گیر تو سلمان شاد و غمگینم
چون زمانی برین بگذشت ناگاه آن ترک زندان بان شادان و خندان
از در درآمد چون مرا بر رسم مجرمان در صف نعال دید دست مرا گرفته در صدر
مجلس [illegible] جای داد من آن تواضع را حمل بر مسخره و استهزا نموده در بیان
قلت

خجلت و بیم با دل دو نیم حیران بماندم و درین اثنا غلام مبلغ معهود را حاضر ساخت
من خواستم که آن نقد را در دامنش ریزم ترک و در دامن آباد و امتناع آورده گفت
که هیچ دینارم در بوته توبه نگذارند اگر همه ماهی فلس از تنم باز کنند که از قبول
درهمی خاطرم در جهت مثنوی نبود بنزد تو آم نیاید نی اگر سیم هدیه ام گذاری
مرا از تو همین التماس میرود که قلم عفو بر جرم درکشیده بشکوه زبانی زبانی در
حال من نجوئی پس شیوهٔ میزبانی پیش گرفته چون رسم مهمانی بجای آورد
با هزار عذر خواهی و دلجوئی مرا اطلاق نمود آن جوان اصفهانی نیز مرا و
داع کرده بجانب مقصد شتافت من با تحیر تمام روی بخانه نهادم که با وجود
این همه طیش و اضطراب و آزار آیا قضای شنیده بازیچه وسیله در خلاصی و رهائی
من از این دام بلا گوشه غزل اندیشه است که چون تاک مرا برد بسر جوش شد
امروز که چون غنچه مرا افسر داد روز دیگر جمعی را که منزل و اقامت و اسباب ما یحتاج
با آئین تمام ترتیب داده بخانه من آورده معروض داشتند که ابراهیم بیگ وزیر
تکش خان این ما حضر محقر را بجهت شما فرستاده با وجود آنکه مرحومی از
سواد نقش چون پشه در دماغ این مزدور نخوت جای گرفته و شراره هم

نقطی از زبانه نامه اش داغی بر سر شوریده این صاحب سر

نقطی از زبانه نامه اش داغی بر سر شوریده این صاحب سرور دست غرور سوخته
خود را در سلک ظاهر زمان قدیمی شما مسلک جدا مثنوی گرکم از مور دست لیکن آن
سلیمان بهشت بکا سمان از ماه نو خویشش نهد انگشتری چون درین
ایام بهر آزادیش دست حوادث از درخت رنج در چوب جلیت لاجرم بهر علاج
بتناول چوب چینی مشغولست بر رو هنگام غرق از استماع این خبر چنان
عرق از عرق حمیتش در فوران آمد که نورا کشتی صبرش در غرق سیلاب
غضب شد در زمان لبوم ملاقات خان متوجه در بر گرفت چون بمجلس خان
در آمد هم سر مویش در مویه زبان موی شکافی شد و کلمه آغاز کرد مثنوی

مهر فیضت بر بوم جهان می تابد شب چون موی مرا صبح چرا نماید دست
محبت از خان رو دشمن نهاد و باک اعتقاد کر شخصی از نوه کربلای معلی که جای
آن داشت که خان خود او را استقبال نماید چه جای آنکه جلادی را باستقبالش
فرستد که بجنابت اخفای ملک محمد در ملک شریعت محمدی رخنه انداز د
الرفیق ثم الطریق او را از موضع ملک محمد اطلاعی باشد در اخفای آن کوشد
پس خان با ملک محمد مرا چون دو گلهٔ نر از و بیک شاهین عمل مقید سازد
هرگاه

هرگاه خان خانم نشان نسبت با ولی نعمت من این سلوک کرد مرا چه چشم
التفات از ولی نعمت ثانی بوده باشد مثنوی مرا ازین نسیم ار چه گل گرد داغ
ولی آخرم شد بلای چراغ مفاد این معاتبه معاینه ترک حارس را در تقابل
دیده از خشم باوی گفت قسم بذات آن پادشاه بی نیاز که قفر دولت
تاجوران عالم کون فساد چون ارم ذات العماد بی نام و نشان از دهر
هیبت اوست که اگر از خار خار تازیانه جرأت شگفته واری قصه گل کند من نیز
چون غنچه زخم کاری بر تنت خواهم زد اگر هم خان چون لاله جامه تنم را گلگون
نماید مثنوی ای تنک تسلیه در چه کاری در سر چه خیال خام داری ترک بیچاره
وسیلهٔ عجز و صدق آینه خاطر خود را از زنگ طغیان برهکنان ظاهر ساخت
خان در سدهٔ معذرت دلجوئی وزیر خود در آمده در عهدهٔ آن ترک نمود
که محبوس خود را از قید برهاند وزیر خود نیز بعد از شرب چوب چینی بدیدن
شما خواهد آمد مرا حیرت بر حیرت افزوده در بحر فکر غوطه ور شدم که این
شخص کدام دوست حقیقی باشد که در شیوهٔ حفظ الغیب چنین مبالغه
دارد بیت از حال هم آگهند دلها در آتش بست بر سپندی القصه

چون عنفوان برین بگذشت آن ابراهیم خلیل صورت خان مروت جریده لازم

دیده نموده چون نعمت ملاقات دست داد و در زمان تفحص که از اوان طفلی

ماهر شده و تمیز پیوسته و در خدمت عالم بر عنایت عالی پرورده بود و نهال وجودش

در چمن اهلیت همین ترتیب آن باغبان گلشن قابلیت نشو و نما یافته زهی

طفل دبستان کمال که در سن سلوک را از معلم توفیق چنین تحقیق نماید و کتاب

او هان را نزد ادیب انفاس چنین ورق گشاید مثنوی آدم از تربیت شود

مردم ‹ زیب جا نگردد از می خم ‹ مرد را اعتبار و رهبر است کان گرانمایه

از فیا گهر است ‹ و چون در خدمت خان مرحوم که در فنون سیاق و رقم برگ

نسترن را از نقطه قلم شکین رقم بداغ لاله ارم کرده بلکه مسوده نویس عطارد

از خوشی حلیت دفتر ضابطه را چون وقت تر ساخته ماهر شده بود لاجرم

بنابر قابلیت ماده و حسن ماده هیئت در شهر اصفهان صانت عن طوارق

الحدثان وزیر جهان خان صاحب شکوهی گردید رباعی که خصم بود با تو جفا

اندیشه ‹ باید که نباشی تو خصومت پیشه ‹ چون شانه که مگشای می باش

زکاره ‹ هر چند که بر فرق تو آید تیشه ‹ پس تا در اصفهان توطن داشتم آنمرد

باسعادت

باسعادت رسم عبادت من ولفته را الف نکذاشته همیشه بشیوه کرمی و محبت

و تفقد احوال ما چون کمر جهد بر میان بسته داشت

اساس پنجم در عبادت

عبادت بمعنی بندگیست و استعمال این لفظ بندگی حق جل و علا واقع شده و در

غیر اگرچه در اعلام اضافی اضافه عبد بغیر الله مستعملست مثل عبد الحسین و عبد الرضا

وغیره هماناکه بر سبیل مجازست اتصاف نفس بصفت عبودیت غیر از ارتکاب

فعل بندگیست و لهذا نسبت بغیر خالق انا عبدک میگویند فاما عبدتک نمیگویند

پس فرقست میان عبودیت و عبادت و اطلاق اول نسبت بغیر خالق بر

سبیل مجازست و ثانی بنابر ارتکاب شغلی که لازم معبودیت مخصوصست

بذات باری اگرچه منشاء تکلیف بر مکلف معرفتست و عبادت ذاتی حریت

و بدون معرفت عبادت هیچ موجودی در رتبه اسلام داخل نیست فاما

عبادت بر دو قسمست اول عبادتی که مجزی باشد و ذمه مکلف را از

شغل آن بری سازد چنانکه در عرف بر تارک الصلوة و تارک الصوم

مانع الزکوة گویند این نوع از مقوله عبادت مجانین و مجانبین و جهال

اهل اضطرار است و قسم دویم آنکه بر نور صدق و یقین متجلی بوده قبله نمای

دلرا همیشه بصوب کعبه شوق معمول داشته و مصباح نظر را بر صباح در محراب بیت
منور کرده اند همیشه در مسجدگاه لا امکان تجرد تیر قامت را بهدف شکار وحشی
اجابت چون کمان ساز دو کمند دعا را بهر صید نخجیر ریا پرداخته خسرو تاج
ملک معرفت و عبادت امین رسول قریشی ابطحی در این میدان پر شورش
دم از ترانه عجز زده که ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبا
دتک اما یاکو شاجد زین المنابر و المساجد که نقش سکه جبین منقش ذو
الثفنات گشته در مقام عجز فرموده که مولای یا مولای لو امکن الفرار
عنک لکنت اول الفارین نقلست که بزرگی از اول شب تا طلوع صبح
سر بسجده داشت و چون سر بر گرفت و گفت دریغا رفیقان بر ما سبقت
گرفتند پس سالک راه حقیقت را تا بمقام قاب قوسین و سایس صف
مجلس امیس و خطرات موجس مرد افکن نفس بر تلبیس سیاست
رست در عرفات قیامت از تلاطم بحر موج غضب الهی امین خواهد بود و در
دنیا از نوادی شدت حیرت وارسته در گلستان فرح چون باد صبا در
بهارستان کلفتستان خواهد نمود چنانکه بر زبان عشاقی ابو محمد ازرق را
روی نمود

روی نمود قصه ابو محمد ازرق صاحب تاریخ روایت کند از ابو محمد ازرق
برادر ابو یعقوب که قبل از دانق عباسی والی مصر بود که او روزی از حال
خود چنین حکایت کرد که از کوفه عزیمت مصر نمودم مع کوچ بعزم زیارت ادام
ابو یعقوب پس با قافله عظیم عزیمت دیار دمشق نمودیم که از دمشق متوجه مصر
شوم چون قافله غافل از شام ادبار روی بجانب شام نهادند روز از غربت
سیه پلاس لباس شبگون در بر کرده در سلسله جمعیت ایشان کشید غزل
شب جاده سر زلف توام از موج رشک * من و مژگان مرا پای بیک زنجیر است *
جمعی که همره قافله بودند چون شنگ تفرقه در نعل آتش شده متوقع فتنه بر طبل آشوب
کوفته پنهان جاسوسی مجلس حسب الرام کر چون کره باد بهر بادیه زنگ بند غبار خاطر
قدم در بیابان دارند مان چون نسیم بد بیوت شتابید که عمر فرصت را چون بوی
گل وفا نیست و چراغ مهلت را چون فروغ شرر چندانی بقا نه مثنوی کرت شور
باغ طرب در برست * قدم زود تر نه که گل نوبرست * زوری غافل از سهام
حوادث فلک که مانند جمعی از نیزه داران تازی بهوا رسب عقاب را آشفته
کرده چرخ فلک اطلس از نوک سنان جانستانان چون خارا فلک در موج

خون نشسته و سپر رزانده و دمعه از طعن نیزه افعی ستیز نشان چون دایرهٔ غربال
نقش چاک بر سینه انده و حقه غزل ز سرهای خونین در انگار رانده زده نیزه گل بر
سر ابال وار بر سر مار یکشند بعضی را به تیغ بی‌دریغ چون تاک سر بریدند و برخی را
چون مار ادرقم رقم طعن نیزه بر پشت و پهلو کشیدند تا عاقبت جمعی را چون شعله
از لباس عریان نمودند و قومی را چون کرم پیله از لعاب حیرت کفن پوشانیدند
سخن مختصر از نقد و جنس جز نقد شکایت و متاع جراحت نگذاشتند [illegible]
هلکی عریان در آن بادیه حیران مانده و هر فرد آدمی جمعیت دست از شیرازهٔ باد داشته
روی بطریق و قدم به مجهوله نهادند و رخسارهٔ آندنت را بطپانچه قدم نیلی
تو طیا دادند غزل قطع این بادیه را حوصله‌ای می‌باید عمره از راهنما قافله‌ای باید
عاقبت بقیة السیف قافله بقیة الطریق ملک دمشق را بقدم سعی پیموده چون
مشاهده صبح روی خون آلود را در نقاب شام پنهان نمودند من بیدل نیز
بی دلیل دلیری در آن عرصه کرده طفل جگر چاک خود را چون یار رضو بر بر دوش
بستم و جفت دست آموز را چون همدم رفیق طریق ساختم صبح و شام کمند
شام را زیر نقش قدم بخاک می‌سپردیم و گهی آبله پا را بهر سنگی چون سنگ
پا می‌نمودیم

پا سپرده دیدیم تا مگر از آن دام گاه بلا وارسته در چمن دمشق نوای عشق بر کشیم
غزل دل از دامگاه بلا کوچ کرده که تقدیر تدبیر را بیچ کرده چون قدری برین
منجار قطع آن بادیه بی زینهار نمودیم ناگاه سیه خیمه چند بنظرم در آمد که پرده
نشینان حریم کوچش هر یک چون خیمه ناف چشم سیه کرده که متاع جمعیت ما را
چون بوی مشک پراکنده سازند پس جمعی از خطا پیشگان ایشان بقصد صید
زن و فرزندم دست کین از جیب آستین بیرون کردند من ناچار یکی از
ایشان دخیل شد چون عطف دامن عطوفتش در آویختم ترجیع چشم از آن
برندارم تا کام نگیرم از دامنش اعرابی را عرق حمیت در هیجان آمده مرا در دا
مان آن جای داده من چون امتزاج شهد لطف با معجون مرحمتش دیدم آغاز
تضرع نمودم که آیا چه شود مرا با اهل بیت بر شتر خود سوار نموده بملک شام رسانی
تا من نیز بیادش احسانت قیمت اعلا است ای امیر شما رانید [illegible] اعرابی
را این التماس معقول طبع گشته جمل غیر معقول را در زیر تنگ در آورده خود
جلودار دمشق گشت تا عاقبت ما را بدان ملک رسانید غزل چشم یعقوب
بره و چشم زلیخا در پی نکهت مصر در این بادیه سرگردانست چون

بدمشق رسیدم دربیرون شهر جوانی حمیده سیر نیکو منظر که صفای طینتش ظلمت شام
را از روز کار اهل شام پنهان خانهٔ عنقا فرستاده و دست همتش کاسهٔ اهل
طرب را چون جام حلب بسر اغنیا شکسته بما برخورده و از اعرابی پرسید
که ابومحمد ازرق کوفی کدامست اعرابی بسوی من اشارت نمود جوان از بشارت
تصدیق وی تصور کرد که مگر بآب حیوان رسید پس بشیوهٔ انسانیت نوعها
مهربانی داشته که خس عیشم چون گل فصل بهار تازه روشد در زمان زمام
شتر مرا گرفته بجانب خانهٔ خود برد غزال طلب نموده همت با سفرهٔ خویش
چنانکه مور سلیمان برد بمهمانی الحمد سرائی بهترین ترطیب نمود که درین کهنه
کهنه سرا آنانکه هر خشت بوی بای گل تر و صورت التیام یافته چنان
قصر ذوق نشانی کس ندیده تا او کس عمارتی تر وی سد برده سمه رنگها
زیرا بیرون طاق کشیده چنان مسکن دلفریبی گوش کس نشنیده پس
بشیوهٔ ضیافت وصداقتم پرداخته روز دیگر مرا بحمام فرستاد و بلباسهای
فاخر مخلع ساخت مرا بخاطر رسید که همانا نزد برادرم ابو یعقوب والی مصر
این جوان چون یوسف عزیز است و بنابران صداقت مرا انگیخته سراپای
التفات

التفات چشم روشنی میدهد غزال چند و مدبر عشقم کرده سرگردان چو خس
بهت سوی ساحلم حیرت چو خس سوی موج پس از من پرسید که اجرت شتران ما با
را چند مقرر ساخته من حدیث بذل قیمت شتر و خلعت چون باوی اظهار
اظهار نمودم در زمان از عهدهٔ جواب بدر برون آمده چند را تسلیم اعرابی
نموده روز سیم از من پرسید که غرض از ملک شامات چیست و چه اراده
در نظر داری بخاطرم رسید که همانا برادرم ابو یعقوب را که والی مصرست
می شناسی قسم یاد نمود که هرگز من نام وی را نشنیده ام من از روی تعجب
گفتم پس چگونه در خارج دمشق مرا بنام خواندی آنجوان تبسم کنان گفت غزل
ما شرح نغمهٔ عشقیم بحر نالهٔ کس ترجمهٔ نالهٔ زنجیر ندانند مروت را چه حاصل بوسیلهٔ
که چون زنگ شده از آئینهٔ دلهای پاکیزه سرشت بصیقل همت زدوده گردد چنانچه
معرفت ابو یعقوب بچون شهره درپیشگاه آفتاب بیغرضت و شمع شهرت
اهل بچون عکس ماه کاسهٔ آب روی دروغ اکنون مجمل از حال من بشنو مانند
در چه حال روزی عزم راه حلب نمودم که مگر بسبب تجارت حلب نفع
نموده حلیب برکت در کاسه آرزو بینم غزل پای ما دامن استغنا دلیل

مرحله‌ای بر قدم داغ بود خار که گشای را چون قدری راه قطع شد روزی قدم
در بیشه نهادم و بسبب آنکه دراز گوش من کم راه بود از رفقا باز ماندم قضا را
شرزه شیری بر من حمله آورد که طفل شیرخوار از هیبت آن شیر دیر خیز و بکار ظلم
یوماً یجعل الولدان شیباً در گهواره برگشته و دیگر پلنگ غراز فلک کهسار
از خدمت آن نهانخانه شرار چون قطع پلنگ بر کوه زین خدنگ صورتی بجای
و هیولائی بی صورت نموده از دیده خشش اندر شکم نهد طفل پیش پیش قدم
بقصد صید من خون گرفته چنگال دندان را بسوهان خشم و خنجر ناخن را بر فسان
زد چون ازدم کجم بر برکشیده خواست سرم را بقوت سنان دندان آسان از تن
برکند کما که از حجاب سرادق غیب تازی سواری چون برق لامع در طرفه باز نما
کم تازی نموده طپانچه بر روی شیر زد و مرا از دهان وی باز گرفت و با شیر آغاز
عتاب نمود که لقمه احسان مادر وی گلوگیر بسی چون تو است دهان از این لقمه
بدوز الا گلوگیرترین لقمه از دهان تنعم کردی نزول سر خود گیر از این موج بلا همچو حباب
ورنه در دهان نهنگ فتنه نهان گردد است شیر در زمان از بیم چون گربه ترسیده
مرا از دهان افکند و چون موش بسوراخ اختفا نهان شد پس آن مخبر بار
بمن گفت

بمن گفت چون بخانه خود برسی فلان زمین را حفر نما و کوزه پر از زر سرخ ظاهر میشود
آنرا برگیر که مزد احسان مادر است که اینست تفسیر هل جزاء الاحسان
الا الاحسان پس من بمراسم شکرانه وی قیام نموده روی بجانب وطن
نهادم چون بخانه در آمدم و بصحبت مادر خود متمتع شدم مادر پیرم که پشتش از
ضعف چون ماری در مهره‌های پشت جای داشت و نیز قامتش چون کمان وصل
من چون کمان گشته چون چشمش بر من افتاد دریغ نگاشتی از مهر و برافشانی
نمود و نزول نگنجید در پیرهن از فرح چون گل و رقبا در جوش در قدح چون گفتگوی
من و او از هر گونه سر و اشد و قصه رهائی خود را از چنگ شیر و شیر خشمی آن خضر
شیرگیر که سکندر امیدم را از ظلمت تنفس اجل بآب حیات رهنمون گشت
با مادر بیان نمودم وی از سبیل تعجیل گفت سبحان الله هر چند آنکه سبب قبل
از چنین واقعه که بر تو گذشته دریغ انزوا از خوان رزق دست آلوده لقمه فراگرفتم
که در دهان گذاردم ناگاه آواز محتاجی مقارن ما شد حرکت بدو مفتاح حلقه
فتح الباب طلب بر در کوشتم زد من چون بقیه طعام را در ظرف انعام نه در
خورسند رحق وی دیدم آن لقمه که در دهن راه عطا وانهاده داشتم بر بقیه طعام

اثر و دعا از گلوی خود باز گرفتم و به این واو دم غزل هست چه بهت پاک زحل
قلیل مدت ابری که قطره زیره فشاند بخیل نیست مقارن آن حال صدائی
بگوشم آمد که شیر پستان مادر رضاعت بر تو حلال باد و نعمت پرورده شیر پستان
از گوشمال شیر بگال فارغ البال پس آن مکانی را که سالک راه احسان بمن
نشان داده بود بخشش چند تفتیش نمودم کوزه پر از زر سرخ یافتم که ده هزار
دینار عدد آن بود غزل گر بدست آید درم بی رنج در جهان نیست بی
نکوتر گنج چون از برکت آن دایه صاحب چندین مایه گشتم با درم دائم
حق را لبیک گفت بر خود لازم دانستم که قدم از دایره عبادت حق فروگذاشته
بیرون ننهم همیشه در تفحص حال بر غیبوا و احباب بلا ستبوده سعی مرعی داشتم
در تدارک تفقد حال ایشان تقصیر ننمایم که خرمی گلشن ثروت از فیض آب
سحاب سخاوت است و برکت نقد جمعیت در سرکشودگی کیسه لطف و مروت
رباعی روزی با کرم برت کار دهر راحت از این قیاس مدار خست را
تا بکار نگذارد خشت دگر کی بدست آرد اکنون موجب آشنائی من با
چنین بود که چون بقیة السیف قافله که از ملک دمشق بود ندا قارب بیک
ازایشان

ایشان بر حال مقتول و مجروح و منهوب جزع و فزع مینمودند من از ایشان باز پرسیدم
که آیا در میان شما شخصی غریب بینوا بود یا نه در جواب گفتند که ابو محمد ازرقی کوفی
با ما رفیق بود که با اهل و عیال در این بیابان جز رشک مرجانی سامان و ثروت متنوی
بود از اشک نخست خون جگر دستگیرش کسی نه جز تشنه من بوسیله هدایت
آن جمع بشرف صحبت او رسیدم و دسته گل از گلستان سعادت چیدم که
چشم میهمان پیشاهنگان مروت بعد اشتیاق دیده یعقوب گردیده مرا التفات
ابو یعقوب منظور نیست و صحرای خاطر من تمنای ترنج شاهدان مصر طمع بخویش یابنده
پس بعد از یک هفته چون همگی خاطر ما را مایل سفر مصر دید راحله بهر من و عماری بهر زوجه ام
ترتیب داده مع سامان و خرجی راه باتفاق قافله مستعد ما را بجانب مصر روانه
ساخت قصه مروت قاآن بن چنگیز با مردی که در رود غسل کرد زهی شمع عنایت فروغ
عدل نوشیروانی که کافر کمر بسته منطقه زنار را از مستسعد درکات نار شبستان
اعراف بالش انصاف در زیر سر نهاده چند اگر که داهم حاتم جود حاتمی که خاک
نشین کیسه ترک را با وجود سکه قلب دکیشی قبیله انسانش چون طلای چرخ
عزیز گرداند غزل عدل نوشروان جود حاتمی بست آن ز نجز وا این گشوده بند

و دیگر آنکه از همه غریب‌تر قاآن بن چنگیزخان با آنکه بر ملت نصاری بود و از نقطه
نجس چنان نحس اکبری بوجود آمده مع هذا در فنون عدل و سخا چنان تسخیر قلوب
به پیر و برنا نموده بود که صد همچو کسری بسلسله جنبان طاق معدلتش کمر بسته و از
حاتم بزله‌بندی خوان احسانش هیچ طمع کشاده ترجیع عدل وی بسته بر اطراف
[illegible] نجری گو از نیست شده هم برتر نوشیروان رست ؛ در زمان دولت اقتدار
آن گلشن همیشه بهار از خرمن سیم و زرش در دامن مفلس و توانگر چون دامن
صدف از گهر ابر پر بود و ملکه دهقان همتش سیم و زر را بنرخ جو و گندم بخاک
محتاجان می پیمود و چون از آئین و ملت ایشان شیوه تمام داشت که تا هور بر شده
روی در بحر فلک آبگون نهان نسازد اگر احدی بهر ادای غسل قدم در آب
گذارد اگر همه ماهی باشد که در تابه سیاست از آتش غضب بکام نهنگ اجل
همچو خرچنگ زمین گیر گردد مثنوی نهالی که باشد شقاوت ثمر ؛ بپا بوس وی
روزی آید بسر ؛ قضا را روزی مرد غریب عبادت پیشه که در محراب طاعت ابروی
چون کج سجاده روحانیان عالم لاهوت اندر دستی پاک دامن بود غافل از قوانین
آن فرقه ضلالت آئین بهر رفع حدث اکبر چون سفینه در آب لنگر انداخته جگر تیره

نهاد

نهاد دل اهل فساد را آن غریب صادق چون سودای محرق بتلاطم در آورد
مثنوی فارغ ز هم باب در شد ؛ صد آتش فتنه نیز ور شد ؛ جمعی از خوکسیرتان
چشمه ضلالت که همیشه رنجشه وجود اهل اسلام بودند چون برین معنی وقوف یافتند
در زمان بموقف عرض قاآن رسانیدند که از بسکه کمند تالیف قلوب بیچارگان
ملت اسلام مرغ دولت آموز ال شاهرا پای بیچ گشته بیم آنست که رو در خیابان
آهو فریب تیغ ستم بصید حرم کشند و توضیح این رمز مبهم آنکه امروز یکی از اهل
اسلام که بغوایت اضغاث احلام انگشت نمای دنس احتلام گشته بهنگام
انبساط شعشعه نیر اعظم در دایره نصف النهار رخول کرد آئینه آب بنماند
برنگار وسخ وجود خویش مکدر ساخت مثنوی نه پروای شاه و نه بیم از سپاه ؛
دگر چیست شمشیر را گناه ؛ اگر از زخم تیغ انتقام شاه سپهر احتشام زنگ [illegible]
بدل مداشت هرگز با آب [illegible] خاک نهاد و چون باد مخالف آتش ستیزی نمود
اگر شاه [illegible] سیالات خون این پی بلغم اختلاط را از صفرای زهر تیغ جو فتح خان
بجوش در نیاورد و هر خروس سحرخیز را در خروش ملامت دم از قیامت زند
مثنوی چو رونق بماند در آن گلستان ؛ که گل چین نبیند نشید از باغبان ؛

خسرو مرغ نوشین مسند وقار چون از بیم تقلب شرار کینه گذارنده شته عطوفت را
بکردن آن غریب با ساغار رسانید روان در صیدگاه فریب دام حیله گستردن
فرمود که چون امروز نسبت نزدیک رسیده وی را در زندان مقید دارید تا علی
الصباح که لشکر ستاره شمر در بارگاه عام و عرصه ازدحام دیده عبرت باز
کنند عبرتا للناظرین وی را بردار کشیم تا دیگری در دار تمرد پا بدار نباشد
مثنوی چه کردن قوی گشت عاجز نهاد * سرش بر سر نیزه باید نهاد * پس آن مرد را
بیکی از خواص سپرده در شرایط محافظتش نهایت اهتمام چون بخت تیره لباس
حزن بر رخ پلاس گسترد قفل وسواس خیالات فاسده را بدست اندیشه اهل
سود او ادر دعا بدر اشاه نهانی طلب داشت و آغاز عتاب نمود که چرا از
امر ما بر خود لازم نمیدانی و مرتکب جرائی که سبب شورش ملک و سبب جنایت
تست میکردی بما انکه دل در بمنت از سیاست عظیم من در بیم نیست مثنوی
چرا افکنی شورش فتنه در زمام * نگه کن بهر گوشه غوغای عام * مرد بیچاره چون
متمسک بعذر جهل از راه رسم انسان شد شاه از سر مرحمت یک بدره زر
ازادیم سرخ بوی داده گفت این کیسه را حین حفظ در ان اکتفا از چون

صباح

صباح من از سبب فعل قبیح گذشته با تو عتاب نمایم تو متمسک بعذر جستجوی کیسه
در آب افتاده خود کرد تا مگر این عذر وسیله آزادیت گردد و الا از بیم شورش
سپاه مرا جز کشتنت چاره دیگر نیست که مخالفت قوانین جهانگیری موجب زوال
سلطنت مثنوی بلند هر کار را سر سری * مگر چیده را دشته بیلوفری * مرد دیگر
که مهر بر جهنده گرد خوار بر خاک که هر نگار بر ندهد بر کمر بسته بساز بجز نیلگون پیروی گرد
تا آن سعادت نشان برادر نک احسان تکیه زده با حضار آن مرغابی اکسیر
غضب شده بر طبل طلب زد مرد غریب چون بفر بساط بوسی شرف قربانیت شاه
کامیاب بر سبیل عتاب گفت امثال شما گردن سر و پا را چه حد و یارای که تن
لزل نقض در بنیان قانون ما افکنده هنگام نهار مرغابی را آیند و گرد خرمن
عمر خود را چون جمرات نار بباد دهید تا چند نفس از شمار الفی مرکب برتن نیو بشتم
دست از عمل باز ندارید مثنوی چو بسیار شد تاک را برگ شاخ * کند زاره بر
باغبان جا فراخ * مرد بیچاره زبان باز کرد که اعدای شاه جهان پناه تا ابد
غسل گاه دجله خون جگر باد و نهال پیکر شان همواره از آتش بخونابه دیده تر
من بر رسم تجارت بدین شهر در آمده کیسه پر زر آزادیم سرخ همراه داشتم

چون بجوانی برکه رسیدم بنا بر فرط عطش خواستم جرعه آب بیاشامم کیسه از
دستم بی اختیار در آب افتاد غزل گر بگشود همچون شانه از سر رشته کارم
نمیدانم چکار آید دگر زین پی هنر دستم: من لاعلاج پیرهن از سر بیرون کرده
سراسیمه به آب در شدم و سر در سر جستجو نهادم تا مگر آن سر گم را باز بدست
آورم که ناگاه ماهیی از سرکشان در بر سام عقاب انداخته فی الحال کیسه
زر از دستم در گرداب عدم انداخته و کاسه سرم از چوب حادثه چون
بار صنوبر صد جا شکسته تا آنکه قدم به بیراهه نهشتم و راه بجرم خود نبیرم مثنوی
ره بجائی و چاره نبرم: نه نسیم ولیک دیدم درم: قاآن رو بسکاران مقبول
نمود که دو سه نفر از شما باتفاق این ماجرا در دل آب شتابید اگر کیسه مقصود
بدست آن که این مرغابی آبگیر بلا چون طوطی بلاغت نوا گویاست همچو ماهی
لب بسته آمده از عقاب عقابین ما چون هما آزاد است و اگر کیسه برادر سر
عهده دار دو لانش بگزافت کیسه وجودش را بتیر زده شکاف مشبک
نمایند اطاعت کیشان در زمان انقیاد در پی سیر ملک رضا گشته چون
به آب در شدند قضا را فورا بدقه فوز برده از روی کیسه گم شده وی
بر گرفته

بر گرفته راز نهان را آشکارا ساخت گوئی که ماهیان آب بنوای زه زده
از لب چون حباب گشودند مثنوی رخ مدعی شد زنشاط سفید کفن
نسترن وار بر تن دریده در زمان قوم اطاعت پیشه کیسه ادیم آنساده فی
سلیم را بنزد شاه حاضر ساختند شاه رقم عفو بر صحیفه عملش کشیده چون
شب در آمد کیسه دیگری بهر خرجی راه در وجه عطای وی مقرر داشته وی بخروج
از آن شهر اشارت نمود مثنوی تو نیل ره خویش کن نیکوئی که در ره بغولان
نگردی اساس مشخص در راه لطف لطف یعنی نیکوئیست در حال شخص خواه بمثل
مال و خواه تفقد حال خلق یا بزبان و مرادف لطف است شفقت و عطوفت و حنان
و فرق میان لطف و رحم آنکه رحم کمابه اند رقت قلب است نسبت بحال اهل منت
و فقر و بیخ الم اما آنکه اثر فیض از رحیم بمرحوم عاید شود یا نشود و فا ما صدور لطف
بدون بذل مال و تفقد حال صورت نبندد و فرق دویم آنکه نسبت لطف بغیر
شخصی که اول از لطیف باشد در مال و حال غیر ثابت است بخلاف رحم که نسبت
بجمیع افراد انسانی معتبر است چنانکه اگر مردی غنی بجنگ غضب ظالمی گرفتار
گردد ضعفا را نیز رحم بر حال وی روا است و علی ای التقدیرین رحم اعمت از

لطف خدای عظیم که در محکم تنزیل الله لطیف بعباده جویای آنست که
همگی از عباد وی نیز شیوهٔ لطف را نسبت بیکدیگر مرعی دارند تا آنکه هم در دنیا
بنعمت فرج بعد از شدت مستعد گردند و هم در عقبی از نعیم و نعمه جنان بهره
مند یابند فضل بن ربیع مانا که همواره بشیوهٔ لطف متصف بود که از خنگ
غضب مامون خلیفه بنعمت فرج بعد از شدت مستفیض شد قصه فضل بن ربیع
با مامون خلیفه حکایت صاحب تاریخ بروایت آورده که فضل بن ربیع
که وزیر محمد امین خلیفه بغداد بود از سرگذشت حال خود چنین حکایت کند که
چون امین حسب الامر برادرش بقتل رسید و مامون از خراسان ببغداد
در آمد چون همیشه مرا تحرک سیلاب طغیان و عصیان او بر این سیل است عزم قتلم
در دل جزم نموده بود من از بیم آنکه مبادا بچنگال عقوبتش که باد از چنگل
عقاب اجل میداد گرفتار آیم بخانه مردی بزاز که میان من و او سابقه مودت
بود متواری شدم که همچو شکسته بال را از نهیب شاهین قهارش بجز فرار
چاره نیست و خوکرکش نیز بهوش اگر در معرکه هر خام خون آشام تو بجز
و هم میخاره بردی پا همیشه مثنوی از من مطلب ظفر که رفتست — از بزه

بزازه

پرورده کمالم — مامون در عهده اسحق بن ابراهیم که امیر دیوان وی بود نمود که
اگر چون هم حقیقت کیمیا در عالم اختفا همنشین عنقا باشیم که از کوکرد احمر
نظر در راه طلبم چراغ مرغ برافروزد یا اگر همچو لنگر در قعر دریای احتجاب سرگردان
گشتم برق تازی جستجو رشته عمرم را چون خس بسوزد غزل راه محبت تو نشود
یکی گشته خضر هم گرد با در این ره دلیل نیست — و چون محقق برین ملازمت واز
عبادت وجود من در معیار ظهور راه نیابد بدیر چا روزی مامون با اسحق آغاز سعادت
نمود که از نهادن در قیام بخدمت عهود دیگر شماتت حسود سودی دیگر نیست
در تفتیش فضل مسارعت نماد الا چون فضل ناخن سرت را از تن جدا کنم
مثنوی تو توقف بی حد مکن کی رواست — که تاخیر را انتها در قفاست —
اسحق از بیم تیغ نفاق فواق شورشش در شوارع و اسواق انداخت که هر که
از فضل ابن ربیع بمن نشانی دهد ده هزار درم صله بوی دهیم و اگر احدی
داز را از من مخفی دارد بعد از ظهور حال مالش بالتمام تعلق بخلیفه دارد
و نفسش را جلا و غضب بعد از پانصد سوط در حبس موبد مقید خواهد نمود
مرد بزاز از استماع این ندای وحشت فزا خوف و رعبی تمام دست داد سراسیمه

نزد من آمد مثنوی سراسیمه خشد شورش آغاز کرد در تن روح کفتش بیرون
کرد ؛ که ز تنها مارو ز شب ز رسیده ٭ روز مرا چون شب مکن وشب خود را
مینوا انمود ز طرب صفحای احوال که اکثر مردم در خواب قیلوله اند و از فرد احراست
مهوربیشتر مردم کو حرکت نبود صورت خود را مبدل سازد و سر خود کیر که اگر
احدی ترا در خانه من باید بیانند مر تو بمعترض قضا چون دلق مرقع کرد دیدم
با وجود من از ما دکستم چون عمر منقطع مثنوی سر خود کیر و یا براه که از ؛
تا نکردید نشترین هر خار ؛ من از برای رسیدم که صورت خود را چکنم ؛
صورت تبدیل دهم تراز در زمان محاسن مرا باسترو پاک تراشیده در کوئی
بر یک نیم روییم چون ذوی العامات با زینت لباس شاطران در صف
پوشیده مرا الحاجات سبک بهانه از خانه بیرون کرد … من بجو دولت
تیره رهبر ؛ غم یار و ناله هم عنانم ؛ چون بسر جسر رسیدم که محل حشر
متردد بین بود مرد سپاهی کیت سواری بر کیت سالی و کیفیت حالش
اطلاع داشتم و سابقا در سلک خاندان ما منسلک بود و در رفقه چاکران
دودمان ما منخرط بمن برخورد در زمان مرا بشناخت قصد گرفتنم نمود
کمای سر

کمای سر چشمه سیلاب شقاوت بکجا میروی که نیک شناختم من مثنی بدماغ ابحشی
زدم بیب دم خورده بار آب بدرد رمن کشتی از سفاین حسر افتاد خلق همکی
متوجه وی شدند چون سهام انظار خلایق را بتماشای وی مایل دیدم
از حال خود غافل وقت غنیمت دانسته چون تیر پرون از شست جسته از
ترکش آنقوم سرکش کام در پرواز نهادم مثنوی از تنگنای حوادث کسی
که شد آزاد ٭ قضای دیده مورش کند بپا بانی ٭ چون بدر بند سلیمان
رسیدم پارسا زنی دیدم بر در سرا ایستاده و سر الموائد خیر الفوائد
مرحمت را بر رخ مهمان ابناء السبیل گشاده من چون آیینه جبین سعادت
قرینش را بصوب کعبه هدایت مایل دیدم در زمان چون عطف دامن بپای عطوفتش
افتادم و زبان شکسته بیان بعرض مدعا بر گشادم غزل ای مایده گستر
سعادت ٭ سر قافله ره ارادت ٭ آیا تواند بود که یک امروز بیکسانی را که از
جنگ سر و غضب قومی ستمگر چون مشت غبار در ره صبا اعتبار پریشانست
در حجره حمیت جای دهی یا در حجرات حمیت تا در حجرات روضه جنان زلت
بلند نعیم لطف ملکستان کردی غزل رحم آرد حال دریریم بین ٭ زین چرخ کهن

میپرسم بلی آن عورت رحم بر حالم آمده مرا در گوشه‌ای جای داد چون زمانی
بگذشت شوهر آن زن با رخ خون آلود و دل غم فرسود در درون آمد من چون
از فرجهٔ غرفه در وی نگریستم همان سیاه تازی سوار بنظرم در آمد که تازی کردار
بقصد شکار من تیره روزگار زهر بر جگر دندان هوس تیز داشت مثنوی
سیلم از طرفی بخت سیه از طرفی ؛ نتوان رفت درین بادیه غافل بی رخت
با زن طناز آغاز گله پردازی نمود که امروز قفل بی ریح مراد در نظر نزیف
و فیع خوار معتاد نموده بود بر جسر سرم بشکست و اسبم سقط شد همانا بر
قدیم علاقه رفت که آنجا نشستن کمانخانه تیز و بر چون ناوک از شستم بیرون
جست اگر آن عکه چند باز دام اهتمام در وی آمد و از جنین ده هزار درم سوختم
اکنون که کمند اقبالم کوتهی کرد سر رشتهٔ کارم چون گیسوی جادوی روزگار
تار مار است مثنوی بی گوهر عشق نقد داغم ؛ در دیدهٔ عشق بی چراغم
زن وی را بهر نوع دلداری دادی چون شب درآمد مرد قدری طعام خورد
و بخواب رفت در زمان آن زن بنزد من آمد که ای شوهر من بر زبان راند
شاید که شنیده باشی همانا که قفل بی ریح تو خواهی بود زن که شوهر بخت

باورم

باورم قفلی چند از تو بیان نمود که هیچکس را باور نیاید من چون کمان را
سر بشیب انداخته مهر سکوت بر لب نهادم پس آن زن گفت زود تر ازین
سرا بیرون رو که اگر این بخت برگشته درین صورت بیدار شود در زمان
بخت سیاهت چون صورت سیاه قلم تن بخواب دهد مثنوی از نالهٔ بی سر آبت ما
شد بخت بخواب رفته بیدار ؛ پس من وی را دعای خیر گفته از آن سرا بیرون
شدم و در آن شب تاریک شب دیده سراسیمه بهر سوی شتافتم ناگاه گذارم
بشارع افتاد جمعی از پاسبانان دیدم که در تجسس من از سر تا پا
شتابان بودند از آن کوچه راه گردانیده بدر خانهٔ دلاکی رسیدم که بهر
دلالت طریق گم شدگان بادیهٔ خذلان آینه در دست داشت من
از آن سرا بدار الملک فی سبیل الله بر سبیل استعجال و تفرع استدعای
سفری نمودم تا ریش کاو بد سگال مرد دلاک از روی رافت مرا بجای
خود درون برد و حجرهٔ علیحده بهر من ترتیب داد مثنوی فرازی بود از
پی هر نشیب ؛ رخ ظلمت از روشنی یافت زیب ؛ چون بامداد تیغ غبار
مهر موی سود از سر شب دیو چهر سرد مرد مزین بسوی بازار شتافت و بعد

ازرمانی دو مرد حال باتفاق وی بخانه درآمدند یکی را بازظروف اوانی طبخ
ودیگری را از ماکولات وحلوایات انچه دانی پس گفت غرض من از ترتیب
این اسباب جز این نیست که چون مرا همیشه چهرهٔ فسبی آلوده وبیخ و دلس
قصه ناخن موی در دست ولب خون آشام بالب تشنهٔ حجام منوبادام
ودیگر واز آینه ناصیه است که اسطرلاب عالم علوی نظر لیست از سطر سرنوشت
واضح دلالیت که گوهر طینت از دریای دولت ونور وجودت از پر تو
بیضای حشمت مثنوی عیان از رخت تابنده نور مهر چه اندر سطرلاب شکل
سپهر مبادا که ترا از هم کاستکی ومعاشرت من دل چون آب گل آلود
بهم برآید پس همان بهتر که بهر ظعامی که میل کنی بدست خود طبع نمایی ودر
ظرف جدید جای داده حصه مرا هم دهی که فضله نعم خوان کرم تو بکام
همچو مغز قلت دوامانده احسانت سرمایه جود هزار حاتم من از غایت
تعجب با خود درین اندیشه بودم که مگر حاتم حاتم برانگشت این سخن زاید سلیمان
توامید است آمده که نقد عطیه آن برک نزد همت وی قدر از جلیخ ارد
مثنوی بآن دیده این جود هم آفرین تو هم دیده داری بخشش هم ببین

القصه

القصه تا مدت سه روز درخانهٔ وی بسر بردم در روز سیم شیوه محاکمه را بحاکم
انصاف عرض نموده بعد تخفیف تصدیع از وی رخصت خواستم مرد بیرباب
هر زمان مانع رفتنم می شد که من مرد فردیم جدا از رفیق حصار بند خانه ام
چون حصن دل عشاق وثیق بمصاحبت تو انس چنان دارم که در راه
محبت بجای پا سر میگذارم زنهار ازین خانه قدم بیرون مگذار که سراچه
اعتبار پر آشوب است وعمود حادثه سپهر نیل اندود در کمین سرکوب
غزل در یغ یا بدامن ونشین که روزگار اندر کمین تست بکف تیغ آبدار
مرد حجام چندانکه ازین نمط مبالغه نمود که مگر مانع بیرون رفتنم گردد مرا اندیشه
تخفیف تصدیع مرغ خاطر گشته عذر میزبانی وی خواستم هنگام شب قدم از آن
سرا بیرون نهشته باز چون موج در گرداب اضطراب افتادم چون غراب شکسته
سکان پاسبان هر خانه ودکان در سرگشتگی گردن نهادم که ناگاه در
گذر باب الشیخ پیرزالی را بر در سرای شیخ دیدم که از جملهٔ خدمه قدیمی
من بود چون مرا شناخت رخ بر پایم نهاده لب ندامت بدندان گرفته
مار گیسوی طرار خود را خلخال وار بر قدم پیچید مثنوی گشت چون سایه

سجده ورسانیم ٭ زرع جود امن نهاده برپایم ٭ پس مرا فی الحال خود برد قدری
طعام بهر من مهیا کرد و از اضطرار دل بیمارم چون شمه شنید چون مار گیران
طومار زبان با فسون آلود بلکه چون سوسمار زره حیله را حرز تن نمود چون بهر
آسایش از گرداب اضطراب کشتی تن بخواب دادم هنوز زال سفید موی صبح
لب از خون شفق نجسته کافوری فروغ مهر نشسته بود که آن کافر چون نوش
همتای زر و سیم بدر خانهٔ اسحق بن ابراهیم شتافته وی را از عالم آگاهی داد
غزل درجهان از کس نیم شرمندهٔ برگ گلی ٭ انکه دامن دشت بر گل هر دم
خاشاک ریخت ٭ آن ظالم صاحب مظالم از استماع این مژده انواع بهجت و
شادمانی نمود جمعی را با حضار من فرمان داد من سراپا جراحت هنوز از
خواب استراحت چشم نگشوده بودم که سوداران آشوب مرا چون نقطه
سویدا در قلب جا جای دادند مثنوی نگذاشت که در رخش ببینم ٭
قاتل که مرا نمود بسمل ٭ القصه مرا دست بسته نزد اسحق بردند در زمان
آن هرهر نفاق چون خار بهم در جلو افکنده مرا تا خاک از مجلس مامون
برد چون مامون بنظر تفرس درمن نگریست نهال قامتم را چون خلال
از کشاکش

از کشاکش فلک چنبری در لاغری دیده نقش صورتم را از ضرب طپانچه نیل سیمای
ملامت نیلوفری در زمان سجدهٔ شکر منعم حقیقی بجای آورده غزل دهر باد
بر آب دان کشیده با مرت ٭ زخط و نقط موج و حباب صورت طغرا ٭ پس روی
بجانب من کرده گفت ای فضل هیچ دانستی که سجدهٔ شکر من درین مقام از
بهر چه بود گفتم یا امیر همواره تیغ نصرت بر تارک اعدای همچو من تیز باد و کمند
اقبالت در صید چون من بدسگالان قوی گردن از دها سجدهٔ شکر امیر
نهایت شاید بهر همین بوده باشد که چون من خصم قوی گردن را در
سلاسل مذلت مقید دارد و دیدهٔ جهان بینم را از گرد خجالت مبتلای عارضه
رمد غزل کی تواند در شکر نعمتش گوهر زبان ٭ گهری چند کشد بلکه بهار
نفس ٭ مامون گفت نی نی غلط کردی بلکه موجب سجدهٔ شکر من همین
است که حیف عطوفت زنگ قساوت از آینه صاف نهاد دلم زدوده درین
زمان هاتف غیب بالهام لاریب وَالْکَاظِمِینَ الْغَیْظَ وَالْعَافِینَ
عَنِ النَّاسِ مرا با تو بر شفقت آورد سواد کینه ات از صفحهٔ دلم چون نامهٔ
اعمال اهل نجات بیکبار محو شد اکنون قصه سرگذشت خود از ابتدا

الی النهایه با من بیان نمای کرد بمدت تواری و استتار با بر گشت چگونه
سر و کار افتاد مثنوی بگو حال خود با من از سر گذشت * که از مهر و کینت
چه بر سر گذشت * من از اهتزاز نسیم اقبال وی صد پیرهن بر خود بالیده و
ویرا مفصل احوال خود در موقف عرض وی رسانیدم مامون رحم آلای
علاوه مرحمت سابق گشته کس باحضار سپاهی سفاک فرستاد و دلاک
دلجوزه بی باک فرستاد غزل نخست چون رام شود کار بسامان گردد *
انگور سنبل بوصت خار مغیلان گردد * نخست با مرد سپاهی دم از دلجویی
زد که با آنکه بعهده تو نشده بود که فضل را بدست آوری بهر چند از صلا کردی
ترا چه بر یی داشت که حقوق نعمت ویرا فراموش کرده رخنه در حصار ملک
انصاف افکنی و مع هذا از اسب فرز رفتار خود پیاده و رخ بفیل بنده
صفا بن صبرگذاری بر ملا تو بشه مات بلا دردی مثنوی غناکس کند
نخست کی یاوری * نیاید ز تاج خروس افسری * مرد سپاهی بخجالت [illegible]
سپاهی تمسک بعذر طمع صلات شد و جایزه گفت مامون گفت تو این
حرص و شره و دنائت طبع بحجامی و مزینی اولی و انسبی و مرد حجام
با این دغا

با این وفا و اکرام بمنصب توالیق و امومت پس هم ویرا با جمیع اموال حجام
داده مقرر نمود که سپاهی همیشه حجامت و دلغل و مزین بر دوش گرد شوارع محلات
هر کل زمین را از فضلات تن و مو بزین مزین رساند و آن زن محیله فتنه گر را
پرسش از مقوله تحصیل دانسته مقرر داشت که بعد از تعذیب بانصد تازیانه
اش تعزیر نموده در حبس مؤبدش مقید نمودند مثنوی * از راه عدالت معراج
ظلم * قتیله بود داغ را تاج ظلم * پس فضل باز مغرب مجلس مامون گشته تو بسیله
لطف فضل مزین هر کس نعمت فرح بود از شدت مستفیض شدند و همچنین سلطان
ملکشاه سلجوقی که بشیوه لطف مرحمت شهرت تمام داشت از مجلس قیصر روم
خلاصی یافته بنابر وفور لطف حبان نعمت فرح بعد از شدت دریافت
قصه ملکشاه سلجوقی با قیصر روم حکایت سلطان ملکشاه سلجوقی را بعد
از آنکه کوکب صبح اقبال چون صبح ضیا سنج مهره در دایره نصف النهار دیر
لامع گشت و فروغ مشعل دولتش در چشم اشهل امل چون شمع تجلی بارق
و ساطع لطف شاملش چنان شیوع پذیرفت که در هر مرز و بوم وحوش
و طیور نیز از رحم حقیقتش مومیائی بر [illegible] شکسته مرهم بر جراحت

دل خسته می نهادند تا با نفس وحش چه رسد مثنوی چو شهر را بود دل بر هم آشنا
کله گردد افسر بفرق گدا مشهورست که در مرغزاری که مرغ زار از قید وحشت
بیزار بود آهوی با هوش شمار از باز نابرده کردی در آن زاد شاه نهجت لوا
در آن سرزمین خوش آب و هوا بهر اقامت روزی چند خیمه و سراپرده
برافراشت قضارا گنجشکی گونه پرواز چون قطرات شامیان در شامیانه خیمه
شاه آشیانه ساخت بیضه گذاشت در پای لطف شاه را بعد از عزم سفر
تند باد حرکت بتموج در آورده جمعی را در آن ساعت موکل ساخت که تا دام
که این مرغ جوجه از بیضه بیرون نکرده بچه خود را قوت پرواز نبخشد خرگاه را
از خیمه بر دارد مثنوی بهر سو نظر کن تن بی توان زرحمت رسیده بعیسی توان
در نگارستان قاضی احمد غفاری که نوای نغمه سازی وی چون ترانه ساز
در گوش ارباب هوش ساز نیست مسطورست که قیصر روم بمحاربه با سلطان
ملکشاه کمر جهد بر میان بسته با لشکر گران در دشت عدوان خیمه و سایبان
افراشت بعد از جمعیت فئتین و تقارب متقابلین دلال فتنه بدامن زنی
آتش قتال و اشتعال باد و جدال بازار بیع و شری کالای جان و ناوک

ناوکها

تیر بیکانرا گرم ساخت مثنوی چه بازار تیغ و سنان گرم شد اجل را سر انجام
جان گرم شد چون بنهاد حرب و جهاد بطول امتداد کشیده لب نصرت بر غنچه
هیچ رایتی آیت فتح نمیدید و نسیم ظفر بر دلای پرچم هیچ سنانی نمی وزید هر یک
در عرصه درنگ عرض آلات جنگ چون کمان جله نشین آن رنگ بر جبین کمان زدند
که بازوی زور آزمای فلک با مرد و تیره در مقام خرگاهی بود مثنوی لامع تیر ناله من نفتد
از آن شد نگون که زمانی مدت با من بمقام خرگاهی قضارا روزی سلطان
با دو سه نفر از غلامان بنا بر فرط تهور بتماشای قصر شکوه قیصر را تصویر و تصور کرده
دم از قصور حرم زد و لهذا در زمانی که باز سر باز غلط پرواز شش با سر بازها
همچو دیوم صید قمری قمر سیری تا بحوالی مکان رومی است تا زی را بیرق بازیها
در آورد مثنوی دلیرانه بشناخته تاج بخش شاه از بخجر در تاخت رخش
رومیان روبه شکار که همیشه خصم را در خواب خرگوش مینمایند و هوا رهجوی
صید اعدا از تموج بر هوا دام برده دوش و کمند در آغوش بودند بدان دو سه
سوار آشفته روزگار برخورده ایشانرا در زمان دست بستند و بخدمت قیصر
حاضر ساختند قیصر چون ایشانرا نشناخت بگمان آنکه جلکی از جمله غلامان

سلطان ملک ایماند بنا بر حرمت سلطان چون عهد حرم تیغ بر ایشان حرام داشته
فاما از غایت شتر دلی چون شیر بند در گردن ایشان نهاد مثنوی دل کم زنکبوتر
حرم نیست ۞ در دام چگونه آتش فکندی ۞ اما خواجه نظام الملک وزیر سلطان
ملک کبیر که گوهرهای زرینش مانند نکته بود بهر افسر زرین خسروی و مردم جهان
بینش بجو عینک نور افزای قوت باصره شاهنشهی چون برین حال مطلع شد
از انجا که خاطر اندیشه گشایش پیشه اش گره گشای زلف پرچین و دنیا
بود بشانه پنجه هوس حچه گیسوی این عقده را عروسانه صورت آرایش داد
مثنوی زهی نقش بند خیال بشر ۞ که آرد بصورت زمعنی خبر ۞ پس بنا بر
مصلحت شخصی را که صورت مشابهت تمام بسلطان داشت بر تخت سلطنت
نصب نمود و مقرر فرمود که یکی دو سه نفر از خواص که در حریم اخلاص محرم
سعدلت شعار بند دیگری پادشاه تقرب بجویند و خود با جمعی از مصلحین خیر
اندیش و تحف لایقه بجهت تبلیغ رسالت بخدمت قیصر شتافت و
چون بدان بارگاه شرف باریافت زبان برگشود نظم حکم و جاه و
ملک و دین و تیغ و جام و لطف و خشم ۞ تیغ تیز اعجام زنگین لطف عام و خشم
تخت

سخت ۞ بر مرات ضمیر قیصر روم که چون آینه در موم نرم خود آشنا روشن است
که با بر سپاه تیغ هندی از سپاه ترک رومی جیحون خون روان ساختن موجب
اشتعال برق غضب ایزدیست بصرصر و بور کینه غبار شین فتنه برانگیختن سبب
قطع نیسان رحمت سرمدی کسی چگونه در مضیق لحد نفسی خوش بر آساید که تیغ
ظلمش نفس در احتجاب ایام چون دیده اصحاب منام تن بخواب راحت نداده
نامه اعمال آن محتال چگونه سفید رو باشد که شست شب در سوکه صدوان تره
پران تیر هر کمان بر کند مثنوی اگر خواهی از رنج یابی نجات ۞ مروت طلب باش
در کاینات ۞ نیاید گزند از کم باشد ظلوم ۞ فکنده کسی سنگ بر نقل موم ۞ غرض
درین اطناب درین باب آنست که اگر خسرو کامکار بحکم والصلح خیر غرض را فتح
یا جوج فتنه را بسد صلح و سداد مسدود سازد هر آینه بر دو گروه از مخاطر زوال
و مهالک نکال ایمن خواهد بود و الا جنگی بهادر را جنگ جنگ در آغوش است و طبل
شادیانه میل گلبک بجهت بر ما گوش مثنوی اگر شمعی از دشمنی گو بدود ۞
که فانوس جامه نخواهد کبود ۞ قیصر چون فصلی ازین نمط شنید در جواب گفت
مرا نیز نفس اماره چنان عنان گیر اختیار نیست که چون سگ هرزه مرس

پی هم هوسم دواند و چون بار تازه شکار زیب سر صعوه ام بر فشاند عاقبتش
چون قدم تعقب شمار ادر معرکه کارزار از سودم من نیز بر فرخ شاهد فرا دیک
حال فزودم اکنون که شاه سپه سیاه راضی بصلح گشته مرا نیز اصلاح حال طرفین
سپاه عین مصلحت مثنوی چه خوش گفت با شیر غران پلنگ ؛ که دندان
خونین بریزد بجنگ ؛ و چون بهادر اسم صلح ارتقا و استمرار یافت و زنگار غل
وغل شقاوت از صدور و اعناق همگنان بصیقل سوهان محبت دعوا اساز
دوده و گشوده کرده فقیر با خواجه گفت که دیروز جمعی از دلیران سپاه ما دو
نفر از غلامان شما را که از فرط تهور طلایه سپاه غازی ما را شکارگاه تولد و
تازی خود دانسته اند بکمند سعی دست بسته بخدمت ما آورده اند اکنون که
مهم ما بصلح انجامید از حبس ایشان چه فایده همان بهتر که ایشان را بشما بسپاریم
بدیم مثنوی اساس محبت که محکم بنا است ؛ شکستن بی هر کسی کی سزاست
خواجه گفت در سپاه ما از همین تولد دلیران سرباز که چون زلف عارض خوبان
پا از گلیم حسن ادب بیرون میگذارند بسیارند و بیم آن میدارند که از بلندی
بازیها همچون شتر رسن بریده سر با دهند یا همچو شمع تیغ بر پای خود زنند پیش شاه
آن حریفان

آن حریفان بد قمار را بشطرنجی فرمودند بسپرد و خواجه ایشان را در جلو انداخته
پیاده میدواندند بعد از آنکه از اردوی فقیر مسافتی بعید طی نمودند وزیر خوش تقریر
از اسب بشیب آمده رخ بر پای شاه کامکار سوده بر رخش دولتش سوار
کرده بلشکرگاهش رسانید و سپاه انواع شکرگذاری نمودند اساس هفتم
در یقین یقین بمعنی تعلق علم است بهر شیء بدون تردد خاطر و شک بمعنی
تردد خاطر است در وقوع و لا وقوع هر شیء و ظن بمعنی رجحان احد الطرفین
است نزد قیاس و یقین ما نحن فیه درین صفحه معرفت ذات حق است
بصفات ببین از روی مایی صواب که ایمان اخص از اسلام است
کما قال الله تعالی اذا جاءک الاعراب فقالوا آمنا
قل لم تؤمنوا ولکن قولوا اسلمنا و لهذا اسلام ضعیف الاعتقاد
گاه باشد که در ملت مستضعفین و منافقین و غالین در آید بخلاف
مومن که یقین وی مانع بی حرمتی است و اما نزد جمعی که اسلام و ایمان
از جمله لغات مترادفه اند متمسک بدلیل ان الدین عند الله
الاسلام گشته اند و میگویند که اگر اسلام ما دون ایمان بودی

ترجیح مفضول و فاضل لازم آمدی پس ایشانرا عقیده اینست که اسلام
علت احدیت و ایمان صفقیت محمود قایم بوی پس اگر اسلام خالی از
ایمان باشد غیر مستحسن و ناقص خواهد بود و بنابر عدم وجدان صفت بدون
موصوف ایمان بدون اسلام صورت پذیرفت فاما یقین در اعتقاد در
حقایق جمیع امور حمایم از جمله صفات کمال آزادگان راه حقیقت و طوطی
بلاغت نوای لَوْ کُشِفَ الغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیناً بوسیلهٔ این زمزمه در
فرش یقین فِی لَیْلَةِ الْمِعْرَاجِ با سائر سُبْحَانَ الَّذِی اَسْرَی دم از مرافقت
و مصاحبت زد یقین برکت حسن ظن علم وَاجْتَنِبُوا کَثِیراً مِنَ الظَّنِّ
هم در عرصه محشر از مخاطر کثر و فرمایکه عذاب در کنف حضرت خدا اکرم پس
و مصونست هم در خارستان دنیا میوهٔ سعادات فرحی بعد از شدت
از درجهٔ امل ورشته خسار امید بدست شوق خواهد چید چنانکه تاجرزادهٔ نو
کیسه بغدادی را برکت یقین بدرگاه جود حضرت رب العالمین بعد از آنکه
راس المال ارث پدر را بالکلیه از دست داد باز سررشتهٔ کار بدست
آورد و قصه حشمت زادهٔ بغدادی که مال پدر را از دست داد باز بازیافت

حکایت

حکایت صاحب تاریخ از عقبی بغدادی چنین روایت کند که مرا در همسایگی در
شهر بغداد تاجرزادهٔ صاحب ثروت خانه داشت که مال کثیر بی شمار
از پدر میراث یافته و در عرض اندک مدتی جمیع آنرا در عشق شاهد خرابات
صرف نمود بلی مارگیران زلف پرشکن با فسونگری چشم جادو نهیب پس مهرهٔ
دل را در خم گیسوی رسن تاب نهان ساخته و کیسه بران بس کوچهٔ ابروی بیت
از نقد سیم و کیسه‌ها برده ختنه و خانها برانداخته قطعه دل پای بست زلف
تو شد عقل از و مجو عاشق نمیگذارد بر دم مار پای القصه آن حریف قاپ بسته
چنان مهرهٔ دل آن بد نقش آرزو را در ششدر حیرت افکنده بود که نقل
کیر زمانه بجهیز کری طالع ناساز کیسه‌اش را بر باد داد و کاسه‌اش را بر خاک
نمود چون شیرازهٔ جمعیت نقدینه‌اش از هم گسیخت جمیع جهات و اثاث البیت
حد تا مصالح در و پنجره را با آتش حادثهٔ فلک در سوخت مثنوی عشق جم
خانه خالی کرده تا که آهنگ فرش قالی کرده من بنابر حقوق همسایگی
روزی بدیدنش رفتم چون سوخته در میان پنبه‌اش دیدم نهاده که بجاده حوادث
پشم قالی و نمدش نیز کَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ المکدوک فناکتم و آب

گونه بیش تر از امساک روزه چون نگار رنگ منقلب بچنبر هوا گردیده مرا بر
آشفتگی و انقلاب احوال وی رحم آمد گفتم هیچ حاجتی داری که باسعاف آن قیام
نمایم آن جوان بهانهای بگریست و گفت غزل قصه اهل عشق بسیار است
لیک گوش که شنود کجاست چه حاجتم اهم از علاج که حاجت عشق هست که سوز
ناخن دل خراشش بار کب جانم در کاوش است و از تیشه بیستون تراشش
چون خون از زخمهای دلم در تراوش التماس از تو جز اینم نیست که یکدست
لباس رنگین بمن در پوشانی و از شمع لقای آن ماه بزم آرا آب رنگی بر رخ
کارم آوری پس مرا رحم بحال وی آمده بحکم چاره جوئی دستی لباس نو
در وی پوشانیدم و بخانه دلربایش راه نما گشتم مثنوی سررشته در کف
رشته گشت که بو چیده را نخل در آغوش گشت عاشق دل باخته چون
شرف وصل مطلوب را دریافت سایه کردار بپایش سر نهاد شمع آه را از
کلبه سفینه زینت فروغ داد شاهد بیوفا بگمان اینکه آن مبتلا باز بجرا آسا
متملی از زر و مالیست لاابالی وار بنزد وی نشست و آغاز ملاطفت نمود
و من چون کیفیت حال و بخت کثیر الاختلال آن جوانرا با آن گل دو رنگ بی وفا
باز گفتم

باز گفتم تا آنکه پرده از روی کار او برداشته اظهار نمودم که این لباسی که در
بر دارد از من بعاریت گرفته دلستان از آن داستان بهم برآمده بر جوان نهیب
و از مارخ پنهان نمود مثنوی بیچو با دست خالی روی سوی دوست که شاخ تهی را
بر میوه نکوست پس کنیز برق ستیزه خوی چون ریح عاصف غبار انگیزی نموده
بعد مرهم ما را از سرای بیرون کرد چون بکوچه رسیدیم جوان باز آغاز الحاح
تملق نموده درخواست نظاره دیگر از آن آهو نظر کردی تا که باد و بوراد بار
را با کمیا دستی خود دستی دید که به نصیحت کنیز فاحش بیام از گوشه بام آن
فاحشه بر بام زنبیل بر از سیل دار روی بر سر ما ریخت من از غایت خشم
جمیع لباس را از تن آن جوان کندم و از وی مجانبت گزیدم که صفت جهل
و غفلت مرا نقت با جاهلت در خوت عروق گمند پای سبب کامل مثنوی
شمع با حیت بهره از مهر این بگر گردش بود افسر القصه تا مدت یکسال
دیگر ملاقات آن جوان که گلشن عمر را در آغاز بهار ربعان بپامال مهرگان
بر اسب گیلان نژادی سوار دیدم که گرد کاسه شمس چون گل الجواهر از دیده
خنگ قمر شور زاید کلف دودی دهلو کنند دشش چون باخم دوار دست نسیم

کره از غنچه ساعد نهال ربودی مثنوی چو مجنون بیکجا نکرده قرار ز زلف لیلیش
کرده چیدار ز نوک مژکان نظاره کی نهد چون نکه سر باواره کی سر خصم را
نرم سازد ز سهم نکردن نهد بالهنکش زدم غلام ویجا کبسیار بر کمین
وبسیار دی طرقوا طرقوا کویان بی سپر دره نورد بوده مرا از شدت حال
وعسرت سریع الزوال وی وقت قرین حیرت کشته پیش رفتم وبروی سلام
کردم چون مرا بدید بعهده یکی از غلامان معتمد نمود که ویرا برسرای من برید
که ضیافت لایق بهروی دارم خوان همت کرم لبریز است از نعمت ولی
میهمان مشکل پسند است از کباب دل بپرس پس چون قدم بسرای وی
درون نهادم چه دیدم ویرانه از هر جهت جعلنا عالیها سافلها
مسکن روبه وشغال بود اکنون بهمین سعی معمار اقبال رشک نگارخانه
هزار ملک چین کشته ومطموره که از لکدکوب حادثه حجله دکان نمونه
شهر لوط آمده اکنون از فروغ شمع تجلی دولت غیرت وادی ایمن کردیده
مثنوی زر اندود سقف دو سکش ز سوی ادم راه از روزنش د تماشا
بجا کر آرد در نکسته کند جرئتش بر نکو مه شکست وهمچنین اصحاب مجلس در نهایت
تکلف

تکلف صفا و اصحاب خدمت در غایت تلطف وفا پس مطبخی را فرمود که طعام
در دم کذاشت و خود دم از کذشت سوانح ایام بر آورد که پیر غلامی از جمله عتقای
والدم مدتی بود که چون حقیقت عنقا در زاویه اختفا بی نام ونشان بود
روزی بیخبر از درم در آمد و چون مرا در چنان کوبت احوال و شدت
احوال بدید دلش بر من بسوخت غزل بود نایبه همچون حباب خانه عیش
نشان ده بود در دیوار کین سرا خالیست غلام پیر بود از ضعفه که با من بسر
روزی پای در صحن سرای نهاده از غایت هرم پایش بلغزید وبسر در آمد
دستش بشکست و چون من ویرا بدان حال بدیدم قضا را از میراث پدر که چون
موم بر آتش فنا کداخته دو سه مثقال مومیائی با من مانده بود مومیائی که
استخوان ریزه را در کام هما چون عظام ملحدان در عرصه رستخیز خلوت
خلقت بود در بر کردی واشکسته را در زیر قدم کجی مست چون سبزه بهاری
در اهتزاز آوردی و چون من از علم بخوبی ونفاست وی چندان نداشتم در
نظرم مانند انکشت بی فروغ بود لاجرم از انکشت رشته حفظش را نسیان
کشوده بود که در موضع حیثش در آوردم بعد از شیوع الحال مومیائی یادم

آید قدری بر دست شکسته وی بستم در زمان چون دست جنبانید در موسم بهار نغمه
ابتدا آغاز گشوده مثنوی چاره جوییت پس حکیم بی نیاز بهره در دست فراوانی
کرده بسان چون از من جنبان شفقتی درباره خودش بدو نمود با خود اندیشید
که در مقام ذنب و الکلب التفات بی صفت کم مکافات بر میان جان
بستم بر وفق آیه کریمه مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا بازا
جرعه از جام احسان خفی نه کیفر بالجوش در دنیا و در دین در کیش مروت
مقتضی کفر ابدیت مثنوی جزای بدی چون نکوئی کردست یکی احسان
زرشتی در آسایشیت ، القصه مرا اشاره نمود که فلان موضع را بمقدار
سه زرع حفر نمای پس نقد وافری که پدرت در آنجا نهان نموده بجز من
کسی دیگر در آن اطلاع ندارد و فراگیر من شادمان بوده و عمل نمودم
چهل هزار دینار سرخ پیدا شد آنرا برگرفتم و مراسم شکر ایزدی بجای آوردم
پس غلام دانای جهاندیده بنصیحتم زبان بگشود که من بعد بر تو لازمست
که از ارتکاب ملاهی و مناهی مجانبت نموده قدر هر دینار که منور از
شکنجه سکه در زرد روی هیبت عظیم دانی و آسان از دست ندهی و
باهزلی

باهزلی حقیقت و ناحفاظ و نمام و مقلد و خمار و قمار در دنیا میری و اگر نه زر
از دست آب از روی بریزی و اگر بزار بدامن عجز در آویزی که جز شعله شماتت
نگیری رباعی چشمی بگشا که تا ترا بینش هست ، با هوش خود آی تا سرت
در رهگذر سنگ حوادث مشکن ، دیگر نشود درست چون شیشه شکست ،
من نیز بوصیت وی عمل نموده یک ربع آن نقد وافی را صرف تعمیر خانهای ویران
شده خود و اسباب خانه و سایر مایحتاج از خدمه و دواب و اوانی و فرش
و ظروف نمودم و یک ربع دیگر را ضیاع و عقار خریده ام که از ارتفاعات
آن منتفع و بهره مند گردم و یک ربع دیگر را بتاجر کارشناس صادق القول
داده ام که همواره تجارت نموده ربح آنرا بمن رساند و ربع تتمه را
در محلی مضبوط دفن نموده ام تا بروز شدت و عسرت دستگیر و یاورم بوده
باشد مثنوی مده از دست رایگان دینار ، قدری از بهر روز بد بگذار ،
اکنون دختر جمیله از خانه دان مجد و عظمت بحباله نکاح در آوردم تا دیگر
نقد در انقلاب زلوث ناسزایان قلاب چون زر قلب در بوته اضطراب
بیفکنم و سرمایه جمعیت را بدست اندازی غارت کاران ملک خرابات

چون دفتر شیرازه بباد فنا دهیم و بزم صحبت را با پسر غلام عقیقت شعار خود
گرم نموده ام تا از اختلاط چون تو ما حفاظ خلعت بازستان که چون باد
مهرگان کلاه از سر گل و زره از تن سنبل باز گیلی مستغنی و آسوده باشم
قطعه * اهل زمانرا بود مهر بس از دشمنی * بهر تو هر کس که ساخت آینه
خنجر شکست بس چون نقل ها از طبق میان کشیده سرپوش از دیگ طعام
برداشت فرمود تمام را از صحن سرا بالب گرسنه بیرون کردند و سرجا دیگر حرمت
دادند که هر که تن مستمند برا از لباس عاریت عریان نماید لب بوسش را
بسوزن تغافل از تناول لقمه دوختن الیق و اولیت همچنین نقل قصه
مرد دهقان عراق که چون در دین متین نبوی صاحب یقین بود محنت
فرج مشاهدهٔ مکافات زوجه عمل خویش و فور نعمت از پی رنج و محنت
در شهر بغداد مستعد ذکر آن مناسب مقام است قطعه [illegible]
گدای نوجوان بغداد [illegible] حکایت صاحب تاریخ انوار سهیل چنین
روایت کنند که دهقان پیشه در یکی از مضافات شهر اصفهان صاحب
مکنت تمام بود و مهر فروزنده هم آغوش داشت نه بیت لیلی عذار

که غزال

که غزال چشم آموزیش کردن بسی مجنون بیابان حیرت را به برجد خار مغیلان
درآورده و مهرهٔ دل پاکبازان قمار محبت را در ششدر حیرت مقید نقش
کش دا آرزو گردد باز تیز پرواز نگهش را طعمه شرحهٔ دل در چنگل ناز دگان
ابروی قدر اندازش را هدف لخت جگر برا ماجگاه نیاز قطعه خوبی بر دانم
شمع قاتل عشاق توئی * هر طرف افتاده بینی کشته بیجو نها * بعد از روزگاری
زمانهٔ ناسازگار سر رشتهٔ اعتبار از دست اقتدارش گرفته بفتیلهٔ سرتش
چنان داغ غیرت بر تن سوخت که حسرت آشنا و بیگانه گردید و چون لب بسیار
علت حسرت افتقار در نظر همگنان خوار بمقدار شد دست معیشت از تحصیل وجه
معاش و پای جدش از طی ملک طلاش کوتاه ماند مثنوی اظهار حال نزد
فرومایگی روا است * منشین که دل بسینه دون سنگ آسیا است * چون روی
طلب و تاب منت نداشت که در بزم اصحاب شماتت دست شکسته خود را دبال
[illegible] نماید ناچار دست از کد و مشاهد وطن باز کشید که تحصیل درم سکه
طلات [illegible] جام عزت [illegible] سیاهی داغ از دلش نشوید غزل گشت خاطر
ملول از حضرتش * بسر افتاد شورش سفرش * بالضروره بعزم سفر بغداد

کشتی مرمت را بادبان برافراخت که مگر در ملک غربت آبروی عزت را برخاک راه
اهل احسان ریزد و چون معنی ما فی الضمیر را با بانوی دلپذیر مشورت نمود آن
عفاف فسون ساز رعنائی بموافقت وی کشته گردن بتیغ قضا داد و گفت مثنوی
توجه ز تو لطف از دادگر عنایت نگهبان من هم سفر بس توشه راه پخته باز برخر
بت و نافه شوق را بجدی ذوق برقص اندر آورده روی براه نهادند چون
فلک بگرد با ایشان دم از برابری زده بخت خراب صورت را پیشه همنمائی
گشت بحوالی شهر بغداد در بیشه کوهستانی فرود آمدند که در پای هر نهالش
دست وحشت دام صیدی آماده و در سینه هر دو مش نوحه گر حسرت سینه پیچی
آغاز نهاده قطعه گلشن زیر پای خار بیت از درشتی گیاهش چو چنگ عقاب
از مخالب شاخهای هر خار او بر سر راه چو تیغ برهنه بدست محارب مرد
سکین بقصد خواب سر بر دامن آن ماه جهانتاب گذاشت بعنوان رسم بابه
فروهش لشکر خواب را دستیار نگشته بود که آن خانمان خراب را چشم بر زلف
سیه تاب هندوی خال آن حاضر جواب افتاد حسنی دید چون شمع بیضا
موسی معجز نما فروزنده و ملاحتی چون مشت نمک بر جراحت زخم داران تیغ
جگر شکاف

گشته از گوشه ظاهر شد دهقان سرکرده اهل فساد و از حق برکنده قطعه قدح نوشان
بزم غفلت آخر بشوند آنگه که دست هیچ یاری ستاند از فلک ستانی نبندد از عقب
شعر سرآسیمه سرکش گریان و نالان سر بدنبال آهوی رمیده خود داشت که ناگاه
قطعه طعمه شیرانی قطعه از طره آهو که بنظرش آمد گوئی بجز باد بوی مشک بر
حضرت بجوان چون زبان سوسن بشکفت چه شگفت اگر پای براه روان ملک خطا
چون نافه آهو فتار خطا ... در آید دیده گان نظران چهره حقیقت چون آینه در
زنگ ملامت مغلوط در گیرد قطعه نیست ایمن از مکافات اگر با کس حیله کند
سوزد این آتش که دم را ایام کجی القصه آن سلیم بادل و دنیم درجاده
امید هم و ناسوده از خاره جود حقت ناساز کار در روی شهر بغداد نهاد تا
بشرح حال دود از نهاد وضیع و شریف برآورده در کنج ویرانه مسکن کرده هر روز
بر درها میگشت که مرحبا حیلی بر لب جوی چون قطره گهر در ابر دریا گذارد
مثنوی رفت و بر رهگذر رفیق نشست دام نظاره بر سر ره بست اتفاق
آهوان آهو شیر داده که از دودمان اعاظم اهل بغداد بود و بی ریشی در کمال غنی
و ثروت روزی گذشته را باید رشد تغریب مفصلا بیان نمود بر یا مروت

بازهمتش را دل برحال آن غریب نزار و داغ دیده بسوخت و مقرر داشته که
بسروی در هرجا که آمد و رامید تحفه فرشش حاضر سازد و تا کمر بستی زر رایج بلخ
تجارت و رانا الربح دی میدید که شربت دیار طبایع منقص از سوء المزاج غم غربت
برزد رست و هدل لقمه نان کندمی صاحب صداع جوع را دوری دردسر
غزال و روناکان طمع را چاره کن از شربت زرشـ‌هـت نقش سکه زر موج زندگی
بین روزی که صبح سعادت از افق دایرهٔ طالع آن غریب مکن بر دمید دیر اخذ
آن صاحب مروت بردند و آن کریم هیئه چرا از ریش بذل وریش را چنان
غنی ساخت که از همه جهتی دل آسوده و در مهد عافیت خفت و لذت شهد فرح
بعد از شدت را که هر کامی آرزومند آن شربت بکام امل دریافت از
فیض نور یقین **اساس هشتم در علم حلم** یعنی بردباری و فرو خوردن زهر خشمست
و تحمل جفا از کسی که قادر بر انتقام از وی بوده باشد و صبر یعنی تحمل بار شدت
و تجرع زهر مصیبت است از هر جهتی که روی دهد اگرچه صبر و حلم در تحمل رنج مشترکند
فاما اطلاق احدهما بر دیگری غیر متبادر است بلکه نسبت بینهما تباین جزئیست
و چون حرکت نفسانی که عبارت از تحلیل اجزای لطیفه روحست از تجویف ایسر
قلب بر

قلب بر صحیح نوعست زیرا که حرکت یا از داخلست بخارج یعنی از قلب بشرایین سازی
در بدن بالعکس یا از هر جهتی بجهت دیگر علی سبیل التوالی نوع اول اگر دفعتاً بود
غضبست و اگر تدریجاً بود فرح و نوع ثانی دفعتاً خوفست و تدریجاً غم و نوع ثالث
خجلت بتغزلون بشره تخفی محل آناً فاناً بصور متضاده و الست بر حرکت
روح بحیاة مختلفه و حکما برانند که حدوث غضب و خوف اغلب اوقات مهلکست
بتخصیص مزاج اصحاب ضعفا اهل علل که مورث قی با بست و غرض از تمهید
این مقدمه آنکه هرگاه ظهور غضب در مظنه هلاک نفس بوده باشد هر آینه کظم
غیظ و فقها بسبب ارتکاب امر نقیض با وجود شدت حرکت اولی و ادخل است
در اهلاک و افنای نفس از اینجا معلوم شد که هر که موکد دیده مردی که
متصف بدین صفت بوده باشد در میدان جهاد نفس سرافراز و یکه تاز آمدست
لهذا حضرت سید المرسلین در باب جهاد نفس فرموده که مرحبا بقوم قد
قَضَوُا الجِهادَ الاَصغَرَ وَبَقِیَ عَلَیهِمُ الجِهادُ الاَکبَرُ وَقیلَ یا رَسولَ الله
مَا الجِهادُ الاَکبَرُ قالَ جِهادُ النَّفسِ و جهاد نفس کنایه از فرو خوردن
خشم است چه نفس اماره از روح ملاذ و مشتهیات چنان منزجر نیست

که از منع وی از ارتکاب غضب نیز اگه در روح اول تا حیل محمود سعیت و در منع
ثانی تعجیل ترک قصاد شتاب پس معلوم شد که حلم شیرازه کتاب خلق انسانیت
و مرد حلیم بردبار بهم در بقعی نعمت نیز روح جنان بعد از شدت الادیل برای
خواهد رسید هم در دنیا بعد از تجرع هر کاس شدت قامت نشاة فرح و روح خواهد
شد چنانکه عمر بن الیتهو بیمن حلم از خلک سخط و عصاد ره مأمون خلاص
یافت نقد معاد ره مأمون خلیفه با عمر بن تهو حکایت صاحب تاریخ
چنین روایت کنند که مزاج مأمون بن هارون الرشید از عمرو بن تیهو که قبل
از وی عامل بغداد بود بنا بر تحریک عمر بن یزداد که شر عناد از پستان
دایه این زیاد خورده بود منحرف شده در عهده فضل بن مروان نمود
که بضرب شکنجه نقش را در لجه نماید تا از وجوه مداخل آنچه در ایام حکومت برطبق
مدعا حاصل نموده بر طبق عرض جلوه دهد خیال بهزاری که در سکه خانه دلش
نقش بسته بمعیار اظهار سنجد مثنوی پاک نظران محبت درکار
تیغ غلاف کج خرد از مرد صبور حلم پیشه رضا بقضا و تن بادای
فضل درداد فضل بنا بر حقوق نعمت خلف و وثوق عهد همت از سر

کرد ۱۲۱

که برادر در مقابل عقوبت کند بلکه بتازیانه نظر خشمگین تیز بادی و ترک تازی نمود
که گل خاطر دبستان در خور سموم آزار نیست و جوهر عهد احباب متاع سربازاره
غزل پرده گیری نگران غیرت معلوم ۞ که بوی یوسف گل نیست مرد رسوائی ۞
چون صدق برای مگذشت عمرو بغرست دریافت که چون عمر فرصت کوتاهست
و یوسف کنعان مروت در تنگ چاه لاجرم در انجاح مأمول مأمون تعلل بسبب اشتغال
مابرهٔ نوبت وقت و ظ تساهل موجب سستی بخت تحمل مثنوی تعلل بکار جهان
کی رواست که تاخیر را انتهاها در فوات ۞ جمیع مایعرف خود را از نقد و جنس
در فردی بقلم آورده چون میزان نمود مبلغ بیست هزار دینار شد پس الا فضل
آن فرد جمیع المراکمه نموده نامه عیش بود بدست فضل داد که ملتمس از تو آنکه
این رقعه را بنظر خلیفه رسانی و برات آزادی از آتش عذاب وی بجهت من
حاصل نمائی برامید آنکه در یوم الحساب نامه عمل خود را بدست راست بینی مثنوی
هرچند فزون کنی نکوئی ۞ آن به که گمست باز گوئی ۞ فضل را دل بر حال وی سوخته
باوی گفت چون غرض خلیفه تادیب و گوشمال تست نه افنای ملک مال پس
همان بهتر که بنصف اموال و جهات خود را بفردی دیگر بقلم در آوری تا

قهر عیالوی دل کرد
۱۶ پس نشام کی

هر دو را بهمراه حضرتش برده اگر نیست عطوفت در اغماض دلش دیدم زد
مبلغ ده هزار دینار را منظر جلوه داده خط پاکی علت را از روی بازستانم والا
بار اوت برات ثانی نامهٔ املت را مهر برات مزین خواهم ساخت غزل
میشود صد چشم نابینا براه انتظار تا زبوی پیرهن یک چشم بینا میشود بیت نقل
هر دو نفر را در بغل بسته بمجلس خلیفه ردی نموده در آن هنگام که عهد بر داد گرم
هر هر عناد کشته سرای وجود عمرو را بباد فنا میداد و شعلهٔ غضب مامون را باد
فنا در هوا افراکشته این سخن را بر زبان داشت که بر مرآت ضمیر امیر روشن
که ساقی بزم احسان را از حریفان هم پیاله چه نواله و میزبان مایدهٔ مروت را
از همسایه صاحب دلی این چه سرمایه فضل با عمرو چندان شیوهٔ خلط و مصاحبت
کرم وارد و ترتیب نوبت دعوت وی جانب شام کرابسته که عمرو
باستظهار لطف فضل و تمکین که با خلیفه دعوی فاضل نماید غزل ذوق
جهان شور بشت در سرت چنین ترا بنرخ دو عالم بمیخرند بس چون خشم
خشم مامون بر فضل افتاد بنگاه در رنگ نشسته غضب بر وی رخش رانده جو
شب تار نمود و زبان بعتاب گشود که من عمرو را در عهده ضبط تو نموده ام
کرخش را

کرخش را از سطوت سیبی مثلی سازی و گرش را از کلک گنگ چون بت بیک
نه انکه بگلگونهٔ عطوفت چون عروسانش سرخ رو داری و بخلوت خلعت چون برد
بستانش سرسبزی دهی مثنوی سیه گوش را بسکه رو داده شیر ز پستان هر دو
شده شیر گیر بگردانه که جز نجز تیشه زر از معدن برون نیاید و بجز حدت
گزلک ناخن از انگشت جدا نگردد فضل در جواب گفت مرا غرض از مدارا
بموا ساهمین بود که مبادا چون سگ را بردی چون زندان و فرصهٔ زندگانی
را چون قفس تنگ سازم چشم از حیات بپوشد و تن بمرگ دهد چنانکه آن
طوطی بدین حیله از قفس صیاد آزادی یافت و صیاد را در بند ملال مقید ساخت
تمثیل یکی از سبز خطان سبزه زار دکن تیغ هندی زبان جهره از جوهر سخن چنین
گشود که طوطی طاوس زیوری از زردانی اخضر خضر عینی و جبهٔ زنگاری
صوفیانه بر صوف موج نمای بال بر دوخته و در آیینه خانه دیدهٔ اهل نظاره
بجلوه بهار حسن شیوهٔ بوقلمون آموخته استاد هنر در تعلیمش بخیلی کرده
گویا کرشمش بیاد داده مانی اعجاز برنگ آمیزش عجب رنگی بروی کار
آورده که اگر نظارگی کو بدیدنش بصورت چین مانی بها نا غلط کنند

غزل ای صورت گری که نقش ترا بر ورق کشید* جز نور معنی از قلمش صورتی ندید*
آیینه سان جواهر نمای او نیک دل آیینه خانه فصاحتش زبان آموخته شکرگزاری
کارخانه ایجاد از تنگ شکر بلاغت شهد نکاتش رطب زبان گوهر نثارش [illegible]
سخن با آب زندگانی ظلمات بند [illegible] نموده و بال زمرد نگارش با آیه ان یکاد
قدرت دیدهٔ افعی نظران را ظلمت کوری افزوده غزل طوطی آیینه روی ترا
با خموشیها زبان در گفتگوست* روزی آن خضر سبز لباس در تخم گستر جهل بغل
بیقراری بر آتش نهاده چون باد مخالف برار صیاد بدقراری در دام بلا افتاد
و بیک پرواز جهان در حلقهٔ دام بال افشانده که از وجه منت پری در قفس وجود
نماند غزل زهر تیغش خوشتر از آب بقاست* صید هم جان زندگانی میکنیم*
بجز رشته بات فلک وفایی از رشتهٔ دامش طوق بر گردن نهاده و در کسوت
خاکستری طلاتش جلوه داده تا بر شاخسار سرو آرزو پهلوی قمری نشیند و بر
گریبان جامهٔ سنجابی چاک آزادی نه بیند ترجیع بید است خوشی میسرم نیست
این لاف غیر باورم نیست* صیاد جلال دعوی را شوق آن صید چندان [illegible]
کشاکش اضطراب انگیخته که دم بدمش فتنه برخواست و آسایش از پای در آمد
ولیک

ولیک او برهم درد ویش دستی نموده چون بلبل از جای برجست و از کمند پرچین آن
صید طوطی‌های حرص ماهی دست برده و خود را بیرون کرد و آن شاهمند را در عرصهٔ
قفس چون همه جگرخوار قصد کباب جگر کرد در میدانی که خصم رو بر تن جگر
دار رست جز دندان بر جگر دست من چه چاره که در حجله گشت همدم غم گرد رگ زاریست
جز در آغوش تیغ شهادت خفتن چه علاج غزل دست شستم ز دل جگر دادم*
بجز از خود دم خبر دارم* چشم در راه من بوده ای* آگهی داد بوی گلزارم*
و چون طوطی دل تنگ از زندان تنگ آمده و در آیینه امید هیچ گونه صورت رهائی
ندیده و قفس چاک عاشق از روزن کش دچشم تنگی مینمود با خود گفت
وسعت دریای همت اهل تنگ قطره بر نیاید و فیروزه حبابی فلک در حباب دیده
موری چه نماید غزل دلم از وسعت صحرا به تنگست* ز شور قطره ام دریا به تنگست*
ولی در تنگنای غم اسیرم* ز بهم آغوشیم دنیا به تنگست* هما ناکه در آن تنگنای
بی راهنما کلید رهائی را در قفل بال عنقا دید کرد لش از پس در دم [illegible]
کوه قاف بلکه در چاک گرو خاک نکنجید مگر روزی از شکاف حبشی [illegible]
ز خنده پیای افتاد از شهر سبای بلقیس وفا چون نسیم صبا خبر آورد بر پا

قرش بر تارک سلیمان سعادت چون طایر هما بال گشاده سایه گستر
تاج با ابتهاجش چون شمع اطاقه آفتاب برازنده و فروزنده پیام سعادت
فرجامش چون نفس نغمه پرداز ساز زننده و سوزنده غزل نیست چشمم براه هدهد سبا
هدهد عاشقان نسیم سباست ❊ نوای مجنون صلایش چون نالهٔ نی دردشت
می با هر زبان همزبان نقال بوقلمون سیمایش چون قوت نشئه دولت
می آشکارا و لامکان غزل کو سلیمان که هدهد دولت ❊ به پیش آورد
تاج فیروزی ❊ طوطی آشفته مقال در زمان نامهٔ عرض حال را بر اکلیل
تاج سرکشش چون نرکس آن پیک نامه بربسته سوی دبستان ابجد خوانان
قلم و طوطیان نقش فرستاده که تا غم در سرای وجودش را بکل برنیاورده قفل
زنگ بسته دلش را از تنگنای قفس بکلید صیقلی چاره گشاید تا شورابجح
سودا بر سد سکندر ره مانعش آهن سرد نکوفته زندان سرای امیدش را
بیاد مراد حلقه بر در نزند رباعی از مرد وفا پیشه اثر پیدا کن ❊ صاحب نظری
نیست نظر پیدا کن ❊ تا چند گشایدت در رخانه صبا دستی که زند حلقه بدر پیدا
کن ❊ هدهد پیام گذار چون در مجمع طوطیان شرح مدعا را اظهار نمود هم
بیکبار

بیکبار دیده فرو بسته تن بخواب اجل دادند و در فال مرگ بر روی خود گشودند
همانا دیدهٔ اهل غیرت را از خواب غفلت بیدار کردند و سرمستان جام سرشار
نخوت را بجام غیرت هوشیار ساختند مثنوی هر سر از این شور خبردار نیست
خفته چو آگاه که بیدار کیست ❊ هدهد وحشت پیام چون گوش همگنان را از
استماع آن کلام مشوش نمود صور قیامت دید رعشه حیرتش در کنارش نشست
افکنده فی الفور کمان قیقاج انداز را بقصد قفس طوطی شکری پرکش
نمود و چون مرغ تیر از برکش رسیده دو پای در کفش کرد تا نزد طوطی
رسید غزل چو تیر اگر چه ز شوقم دو پای در کفش ❊ ولیک حلقه نشین ملالم
ازاد با رفتم هدهد چون شرح حال را با بندی زندان ملال آغاز نمود خفر بیدار
دل ره بکلی صفای مدعا برده در زمان دیده فرو بست و تن بمرگ داد و مرد
مثیاد چون عروس حجلهٔ قفس را مرده یافت دست از نگار آزرده شسته
چون مرغ روحش از تنگنای قفس برون افکند و چهره تحمل را بطپانچه تره مرجانی
نمود طوطی رهائی را غنیمت دانسته راه پرواز گرفت و بیابان همنشین
چو گشت قرینش بی دلیل دانا گشت ❊ در قفای زمانه نشستم

و غرض من از ایراد این تمثیل آنکه در رنگ عبرت و زجر و نصیحت ارباب طبیعت
مفاسد تجدید محبت هرگاه برقی و صدا از برشاخ مودعات شکفته نخل تمنا بر دهند
آید دیگر چه حاجت به نیش ملامت و تیغ ستم که از جبان نیش و درم کینه کشتنم
و لهذا از چنین ستیز مرد سلیم آسایید رباعی تا چرخ جدروی نکند آنکلاهت * ایام
نشاط ذیت خاطر خواهت * آهسته چنان رو که بیمچران امید چون آید شکند
ولی در ربات * خلیفه روی از وی برتافت و زعهده محمد بن یزداد نمود که هیئتم
عمرو را دست بسته و سر شکسته بخواری تمام از خانه فضل بیرون آورده بشکنجه و
سیاست آنچه جمع کرده از وی باز ستاند و چون فضل مزاج خلیفه را بغایت متلون
و متغیر یافت بجلوه قصه سیاهه اموال عمرو را که ورد و فرد بقلم آورده بود هم
نگشود زیرا که اوراق مروت را پای شیرازه دیده و قامت فتوت را در
کشاکش خمیازه مثنوی بدندان گزیدار چه از غصه دست * ولی خور براه ادب
پای بست * پس محمد از جای برجسته درزمان عمرو را از خانه فضل برپر
باز کشید و با آزارش چنان کمر جهد بر میان بست که عمرو از عمر چون علی از
عمر بیزار شد و چون با آب تیغ شکنجه دل عمرو شرحه جگر بدندان گرفت عقاب
و عشایر نیش

و عشایر نیش نمود داری نمود چون زده بدست پای عمرو در پیچید هر مکی آنچه
حاضر داشتند بر رسم مساعده عمرو را دستگیری نمود مبلغ سی هزار دینار رخ
نقد شد مثنوی سی کشاید دست که از کار * تن چه آسوده مرده پیش انگار *
پس محمد آنوجه را برفردی رقم کرده با لب خندان بخدمت مامون شتافت و
زبان در ستایش خود گشاد که اینک بیمن توجه خلیفه که مظهر تجلیات فره
ایزدیست و مهبط اسرار الهام صمدی در مدت یک نیمروز مبلغ سی هزار دینار
از عمرو بوصول رسانیدم با آنکه فضل چهار فصل اوقات خود را صرف تحصیل
نمود و نکرد هم از ماحصلش انقلاب سپهری چون فلس ماهی جدا نتوانست کرد مثنوی
زمین رفت گرد حوادث بباد * شط خون روان گشت در بغداد * اگر بعد
خلیفه زمان رشته گفت اینگونه امور شاید در الملک کفایت من وا گذارد
در اندک روزگاری خزانه عامره را مالا مال نمونه از خزانه عنون عامر لیت زنگ گنج
باد آورد خسروی کرد بلکه پیغمبر صاحب گنج ماند سفینه هیچ لبا بدوش نتواند
کشید مثنوی چنان آورم زنگ بروی کار * که حیران شود دیده روزگار *
فضل از استماع این کلام نعوذ الله بهم برآمد و هم ورد و فرد معهود را که دریل

داشت بیرون آورده بخدمت خلیفه عرض نمود که وجه سوختنی که محمد با برام و زجر
و انتقام از عمرو و قبیله وی بوصول رسانید و چندین دل زن و مرد بتیغ و عتاب
را در کسوت اضطراب سیماب وار آورده بلکه سیم خام از هیبت سیاستش
تمام زعفرانی برخ کشید اینک برفق و مدارا بر صفحه آشکارا نقش نموده ام
غزل آب بقا که سوخت سکندر ز حسرتش ❊ در زیر دلق اهل تجرد بود نهان ❊
و مع هذا ساغر دل بیرا از زهر کینه خلیفه دوباره ممتلی ساخته ام و بزبان
عقارب و ثعابین سرش را نغمه خارج آهنگ دهای بد نواخته ام هرگاه وصول نقد
دانی براءت و عطوفت بتیسیر پذیرد الیق از تعذیب و خشونت خواهد بود مثنوی
کل بد وضع طبع انسان ذات است ❊ که آتش نشانی هم از دست ❊ من جابر
غایت خشم و غضب بر مزاج خلیفه سابقا این دو فرد را بنظر عالی عرض نموده ام
تحو آغاز معاینه و مکابره نمود که اگر در ایام امری شیوه مدارا و مواسا منظور
بوده باشد و نفس اماره همیشه از لگدکوب نفس مطمئنه در خاکمال
بیچاره زنگ ریب و خوف از مرات قلوب اهل طغیان و عدوان زایل گردد
دیگر نه از سطوت سلطان در رویش دلریش گردد نه از هیبت امیر خایف
خایف

خایف بوده باشد قصیده زوحی نتوان کرد نرد دشمن دوست ❊ که سبزه در
لگد ازیا خجان و کلخن است ❊ و چون بینهما بحث تسلسل مجادله دور ساغر عیش
را برهم زد مامون لب بخنده گشود و گفت هیچ به از آن نیست که بر سر حرف عادلانه
رفته حرف افراد سخن منعقدانی را بر ذمت همت خود لازم شمرم که هم شعله
نزاع بیفتاده باز رسید و هم عمرو از صداع زاید و وارسته بر سر مایده وجود نعمت
عمرو دوباره را مغتنم شمرد غزل میان بلبل و پروانه بر سر گل و شمع بخنده کرد گل
آتشین سخن کوتاه ❊ پس آن هر سه نامه مطرز بسیم و زر را از هم بدرید و از
سر تقصیر عمرو درگذشته او را بار دیگر بخلعت خلعت و تشریف توقیف افزاز
ساخت چنانکه یکبار از وی قبول نموده محمود جمیع آن نقش نمود و همچنین اراد
قعقه گفتش سلیم دل صاحب حلم که بیمامن عدل سلطان محمود غزنوی از خبث
عدوان آن ترک پرده در ناموس خلاصی یافته بنعمت فرح بعد از شدت
عظیم مستعد شد آن حکایت در موضع مناسب و مقامت دنه عدل محمود
غزنوی بر زن کفش دوز در زمان سلطنت محمود غزنوی که از میامن عدلش
دندان طمع گرگ را کلبتین شاخ غزال از بیخ برکندی و چنگال غضب شیر را

سرین کوزن از هر موی نی در ناخن کردی کفشش دوزی بغایت سلیم القلب
حلیم اللقب نگار نام وی در خانه همسر و شت که بر پای دیده بیمار نگارینه
کفش ورق لاله گران آمدی و با ساق تو از برمساق ماهی اندامش موزه
سوزن کیمختی نمودی مثنوی زخم شود پای وی از گل دیبای چین ✽ در
خفقان افتدش دل زلباس حریر ✽ کمرکشی ترک مستی را توسن سرکش
نفس بدلکامی نموده بخانه آن خاکسار همچو باد درتاخت کمر آب بر آتش
زند و ملک عصمت آن آهنین حصار را در شهربند ناموس رخنه افکند
مرد بیچاره چون پای معاودت خود در است دید بنا بر اعتمادی که در عصمت
آن نگار یگانه داشت دینه را نگرک واگذاشته در همان شب متوجه بارگاه
پادشاه کار آگاه شد مثنوی بسر راه پیش چو فتنه پای گشاد ✽ رو بدرگاه
پادشاه نهاد ✽ چون بدرگاه سلطان قبله گاه رسید چون بخت منقلبش
در آتش شکایت عذار رسید از یافته چون اسطرلاب جبین خیس میانش
از خط سرنوشت هر شقی و سعید خبر داد پس مرد بیچاره دیده موج خیز خوش
خانه را بسیلاب گریه داده و در زمان همچو حباب خانه خراب طاقت گردید
بی تحاشی

مثنوی بی تحاشی بپای شاه فتاد ✽ کشتی دیده را بطوفان داد ✽ وشمه از درد
دری و شکست سیرت آن ترک کافر نعمت بعرض شاه رسانید دلبر اه مضراب تظلم
را بر قانون تکلم زد که هر گاه یکی از خسو مانی دولت بی سعادت تو با این دلیری پرده
دیانه قصد ناموس من نماید چه شیوه شکنی چون ابراهیم برخود ماتی کم
صدای ناقوس ظلمت گوش اهل فرنگ را کر ساخته غزل ای بت که صد هزار
عصیان ✽ از وی بکند که بت شکن نیست ✽ دست از دامن تو بر ندارم تا آنرا
فلک یکی قبا دامن جامه هستی بر حشان نشان فرمود شاه فرمود که تا ما را ابر تعصب
رفتن تحمل که آن شقی مدبر را تیر مراد بر سنگ تغافل آمده چون تیر ناله بی
گم کرده باشد بعید از آنکه استماع نماید که هجوم هر عام چون آشنای بر تکار
وی دارد دیگر بدام انتقام نیفتد و این خاید در حوصله دلم چون نقطه سویدا
تا بروز کار رفتار نماید غزل بعید گاه محبت بصرف پای گذار ✽ زبیت ؟ اندر
آرد بدام وحشی را ✽ پس همان بهتر که فردا شب پیش از آنکه رخنه گر ملک
حیا قصد سرای تو نماید من با چند نفر با کنجی نهان گشته در کمینش چون ظلم
یا فتادیم تا مگر بدامگاه اجل تن بسپارد و تا با مراد قیامت سر بر اندازد

القصه شاه شب زنده دار بعزم قصاص آن زنده بردار با جمعی مسلح تا مسلخ انتقام
چون شب بپایان دیگر شب روان گشت و در چهار بستان رنهان گردید مثنوی
برای که دست اجل در قصاصت ٭ خم گیسوی جاده زنجیر پایست ٭ مگر آن طناز
فسونساز صاحب بلا تصورت بلا به در آیینه خیال مشاهده نمود و با آن کجی مهار
گسست وعده وصل او را شب دیگر داد با امید آنکه دست کارساز فلک لعبت باز
چنان سبب آسیبی بر تارک بگوید که بجز ترک آن دو حرف دیگر نگوید چون آن
شقی در جلوه گاه وعده قدم نهاد شاه از کمین جست و اولا باطفای
سراج امر نمود انگاه اطفای آتش غضب را بقتل آن نمکدان شکن مایده
حیا مختصر دمی برش را بتیغ آب رنگ بر باد فنا داد مثنوی یکی تیغ زد بر میانش
چنان ٭ که چون غنچه در دیده دل نهان ٭ و چون از قتل آن بی ادب بپرداخت
چراغ را بر افروخته در روی مقتول نگریست و مراسم سجده شکر قیام نمود و پس
قدری زاد از آن مرد بینوا طلب نمود و چون مرد معسر قادر بر سامان ماکول
دیگر جز نان جو و سرکه هیچ نبود همان ما حضر را در مایده بذل حاضر ساخت شاه
برغبت تمام آن زاد را تناول نمود و عازم مراجعت بمقر سعادت گشت

از سو

مثنوی از سوز چو گشت خاطر شاد ٭ بوطن باز روی شوق نهاد ٭
مرد بازاری بعد از مراسم کرنش و شکرگذاری دست بعروة الوثقی
لطف لم یزل شاه رعیت پرور که پناه اهل الله و پشتبان سیاست دزدان
بزبان ابتهال و عجز سبب اطفاء و اخفاء سراج علی التوالی و زحمت تمام مقابل
خبره شهر دخل با آنکه صفرا شکن ارباب دل جز شهد عسل و نعم متداول نیست باز
پرسید شاه و نمود که سبب اطفاء سراج شمع این بود که چون این قصه بسمع
رسید چنین بخاطرم خطور کرد که امروز در عهده معدلت سیاست من
از شهر گذشته که تواند پای جراءت در دامگاه فتنه نهد بجز فرزندم کسی
نتواند بود که دانه شرر به پیشانی شعله جریعک بیابان خاربت قطره
مطر لجاجت قبیله نیسان سرکوب صدف بجز خار زغل زنگ کاه تو در
آتش خلق و جهان ٭ پس بیت لشکر را زبهر یک بیابان خار بس یک شعله
چراغ اقدام نمودم و قدم بر قدم خلیل رحمن طریق ذبح یقین را بپای جهد
نمودم که مبادا در حالت قصاص دیدار پسر آشنا بنظرم در آید عطوفت
ابوت دقایق تیغ سیاست گشته بازوی همتم در اجرای حکم صوابیستی

[illegible] و هرکو شه صد دست طاعت بقصد کو شمال دو لتم از آستین غیرت بارکشاید
مثنوی جهانرا بود تنگ ایوان تاجور که بر سر نهد تاج پی دردسر لاجرم چراغ او را
خاموش کردم و بعد از آنکه دل از شغل پرداخته ملاحظه نمودم که مرتکب
این امر شنیع پسرم بود انواع شکر ایزدی بجای آوردم و آنها اکمل تا آن
و سرکه را باعث بجز این نبود که از دوشیره که این خبر ذایل چون حیوان سایل
در فرع سمعم بجهه در گشته و این ترانه خوش چون بجه رعد صاعقه سماعم ابر ده
درمن از غایت خشم و غضب تا ایندم چیزی نخورده بودم چون حال از غایت
عصب پرداختم ظرف معده را ازین زاد جوش که بهترین نعمت مهنی ساختم و
در طلب آب سرد از پای دسکال در تاختم رباعی راه روان راه چنین رفته اند
راه به نیروی یقین رفته اند اساس اهم در قناعت قناعت بمعنی در ساختن
بشی قلیل است از جمیع ما یحتاج خواه قادر باشد بر کثیر در معاش و بیسیر در
سازد و خواه قادر نبوده باشد و شیوه صبر و شکر مرعی دارد نوع اول کامی
مستحسن است که بحکم فرمان زمانی حرص و شره آدخار و جمعیت مال ملحوظه
شخصی نبوده باشد بلکه انزجار نفس را مرعی دارد و فاضل از قدر کفاف دارد
و مصارف

مصارف خیره و جوانب سبیل الله صرف نماید مگر قلیلی از آنرا که از خا
صیانت نفس از اضطرار و دوام الطمع مجوز است اما نوع ثانی بر هر تقدیر
محمود است چه بواسطه زیادتی اسباب و عیش و تنعم هم آلایش بحقوق
و ظلم و سرقه و اکتساب محرمات محظوره و ممنوعست و هم ذل طمع و ابرام
مهجور و مطعون و خالی از فایده مگر سعی در تحصیل وجه معاش بقدر
رمق که بحکم الوالکرمهر که ازان چاره گزیری نیست و گاه بحد وجوب میرسد چه
انزجار نفس مادام که بحد تفریط نرسد مجوز است فاما انزجار اهل و عیالی
که واجب نفقه اند با وجود قدرت بر سعی وجه معاش ممنوعست بدانکه بحکم آیات
کلام مجید و مما رزقناهم خصاصه و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم ینفقون
و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا و احادیث ماثوره متواتره
در حالت یسر و عسر بشیء قلیل در ساختن و دیگران را از شدت جوع رهانیدن
اشرف صفات حسنه است بزرگی از مردم خراسان از شقیق بلخی پرسید
که در معاش سلوک شما چیست شقیق گفت اگر یابیم میخوریم اگر نیابیم
صبر میکنیم مرد بزرگ گفت در خراسان سگان ما درین حال اند اگر یابند میخورند

[illegible]ت فقدان همه منکر آید شفیق گذشت چنین شرح دهم خوش چون میکند
[illegible] ازمی یا هم ایثار سکینیم واگر نه صبر از نزدیکی و دیگر معقولات که هرچند فقر
[illegible] دوری آورده ما بر قناعت روزی آوریم و شیوه قناعت شرعا و عقلا
[illegible]ست اما شرعا بنا بر آیات و احادیث که پاره از آنها سبق ذکر
[illegible]ت و اما عقلا آنکه زیادتی شره که ضد قناعت موجب زیادتی زحمت
در تحصیل مال پس زیادتی قناعت سبب زیادتی راحت خواهد بود و نفس
فارغ ساز کار هم در عقبی از شداید عذاب رستگار است و هم در دنیا
بنعمت فرج بعد از شدت بختیار چنانکه مردی مریم کوی قناعت طینیه بعد
از شدت و فاقه بی پایان بنعمت بیکران فایض شد قصه مرد مریم با ابو اسحق
صاحب تاریخ روایت کند که در شهر کوفه ذمی بود مسیحی که همواره پای در
دامن قناعت پیچیده و مشک غمک و رشک خود را بر کباب جگر در خون دل خفا
پاشیده مسکن داشت و اگر طبایع بلطایف و الطافش راغب بود و مشتری
همچنان از مؤنت کیسه تهی بود و عمر قوت لا یموتش همواره در کوتهی
غزل بلبلان ار چه هوادار گلند از تف عشق لیک کمتر کس گرفتاری
که از

کرده از گل پرورش میدانش نسیمی چون این است خوش و خوش احسان ممکن
حاصلش نبود که بقا یا به ز دیگر مور گنجد یا معیار حسن مشترک نسبت با ذره
سنجد مرد بیچاره همیشه از کلفت عیال در ملال بود و از رنج گاهش اطفال چون
هلال از آنکه بر حادثه در خانه درویش عیالمند و بیکاری است خصم جان در میان
هوکه کدخدای مفلس و تهی باز مثنوی از ضعف خمیده هر شدش تن مانند
کمان پس از کشیدن مرد بینوا از حال خود چنین حکایت کند که شبی
در کلبه محقر خود پای بدامن توکل در کشیده منتظر نسیم فرج بر جراحت شدت
جرح بودم و بر تراوش خوناب جگر نمک شکیب میسودم که ناگاه شخصی حلقه
بر در زد چون به بیرون شتافتم اسب سواری را دیدم که مرکبی بر رسم جنیبت
همراه داشت پس برسم ملاطفت تبلیغ رسالت نمود که ابو اسحق
بوهلی مرا بدنبال تو فرستاده که موصل حضور او نصیحت وی کردم مثنوی
کرت شورش وصل وی در سر است بگلشن در آیا که گل نوبر است
چون از بیم گزند دشمن در حجاب استتار پای بدامن درکشیده و از غایت
دلگیری بآن رسیده که همچو گل جامه بر تن چاک نماید مرا بخدمت تو فرستاد

کدام بر تو شمع قدرت افاضت فزای بزم حضورش کردم که حضور تو بر
بستر غم مهجور است پس باتفاق آن قاصد رو بصوب مقصود نهادیم
چون بمجلس وی در آمدم جوان سلیم القلب سخی الطبع مشاهده نمودم
که درم را در کفش چون قطره در کف ابر مطر درنگی نبود و گهر در مشتش
چون در قبضه فلاخن درنگی نداشت مثنوی همچو نیسان گهر فشان
دستش، خنده بر لب چو غنچه پیوستش، پس با من آغاز گرمی و ملاطفت
نموده در زمان پنبه از حلق صراحی بیرون کشیده در گوش قبول ریختن آغاز
پای طلبش ناصح داد مجلس از می ناب و اسباب تنعم گرم گشته نغمه پردازان
ملایم نوا مرغ روح را در قفس تن پرواز در آوردند و چون از نشاه
شراب سکر بر طبیعت مستولی گشت سخاوت لب بشکرخنده و علاوهٔ احسان
لب گشود غزل بیا ساقی آن جام حاتم نهاد، که حاتم از و شیوه داد یاد
بمن ده که رخ ارغوانی کنم، بر غم حسودان زرافشانی کنم، پس ابواسحق تسلی
از زر سرخ سبز دمن گذاشت که این وجه را بجهت سامان مایحتاج خود قرار
گیر که بهر اکسیر وجود مفلس سیم سفید گوگرد احمر میباشی و بینوائی را که کیسه
خالی

خالی از دهشت من بحکم الجنون فنون از قبول آن عطیه ابا نمودم چندانکه
مرد میزبان الحاح مبالغه نمود که آن مبلغ را در کیسهٔ قبول جای دهم همان نفس
بلند پروازم کیسهٔ طمع را برشتهٔ قناعت سربسته داشت که پای خود در دامن
قناعت بر خوان مورهٔ سعی در نسازد و نگاه کوته گردیده انصاف اشتها
بربسته چند نگردد قطعه در کنج قناعت هم گر خاک خوری، زان به که نشینی
بسر خوان لئیم، پس چون بسرای خود در آمدم شرح حال را با بانوی خود
بیان کردم و سخن بدینجا رسانیدم که از قبول مبلغ معهود با وجود تاکید
صاحب جود ابا نمودم آنعورت آغاز طیش و اضطراب نمود که پس از
عمری که مفتاح ابواب کار بستگان زندان عسرت مفتاح فیروزی از بهر گشایش
قفل زنگ بستهٔ آرزویت مهیا ساخت دندان طمع دهانهٔ کلید مقصود
برکندن چرا تا خالی از خفت رای نیست مثنوی چند دولت بدرت آید
بگشائی در نیست عقلی مگر اندر سرت ای خاک بسر القصه نوبتی دگر
باز ابواسحق مرا بمجلس خود طلبیده خوانده ضعف مبلغ سابق را در وجه عطیه
من مقرر داشت من بدستور از قبول آن ابا نمودم در نیم شبی جهت

طبع چشم من زنجیر رنگ کردان استوار نموده عازم انجمنی شد که اگر بار دیگر صحبت
آنجوان مستفیض گردم از قبول عطای وی ابا نمایم آن زن ترانه سرای
هذا فراق بینی وبینک گفته شیمه طلاق را در بر گیرد وخط فراق را
بکام کشد رباعی دیگر رسیده بجان کار مرغ این بستان ، که از مصاحبت گل
بفکر پرواز است ؛ بعد از چند شب دیگر برسم معهود باز مرد مجلس آرا مرا
از بهر من فرستاده مرا طلب داشت وبعد از انبساط انشاء ای از جوانان
کردم از کیفیت عمر ثانی نیز دگرسنی وتنش در تلاطم افاضه در آمدن مبلغ
یکهزار دینار سرخ با انعام من مقرر داشت من از بیم ناسازگاری جفت
درده جوی تند خو بهر ترک گفتگو رسن در گلوی نطق انداختم وآن نقد را بدان
نقد پیه فریبنده درباختم پس آن زر را از وی گرفتم وبسرای خویش آمدم
مثنوی مرا دانست وبس چون لاله نقد کیسه است ؛ چو گل کو نیست برزر
تا نشود طوق کمر بستم ؛ دیگر تا مدت یکسال از نزد آنجوان کسی بطلب من
نیامد ومن بدان مبلغ مرمت حال وفکر سامان مایحتاج نمودم وچون لقمه
دربیت الشرف از کلفت ومحاق فاقه بر آسودم بلکه روز بروز ایام
عیشم

عیشم در ترقی بود ونسایم یأس از فرق امیدم روی در کوتهی داشت
درون پیرهن از شوق دل نگنجیدم ؛ چو خنده بر لب عاشق بجلوه گاه وصال ؛ تا آنکه
در اندک مدتی صاحب ثروت وجهات کلی بخوبی شدم که محسود جمیع اقران وعزت
کافه اعیان گشتم اتفاقا روزی براسب تازی نژاد برق نهادی سوار بودم
که باد صرصر از بیم عنانش دست تظلم در عنان خرلنگ زده وساحت ربع
مسکون از میدان دارایش چون دایره دهان غنچه تنگ آمده غزل زود
انسان ز ازل تا ابد برگردد ؛ که مرکب نماید ز شکن موی رسب ؛ روزی
در یکی از شوارع شهر خلقی انبوه دیدم وفراهم آمده با زیور سلاح وآلات
حرب بعضی بجستیاری کمان وبرخی بقوت بازوی سنان ودرقه تر زمانی
تیغ آبدار وطایفه بانگشت نمائی تیر دلشکار قصد گرفتن آنجوان داشتند
قصیده چه سازم با نگاه خشم وناز است ؛ منم تنها وبسیار است دشمن ؛
وآن پیر بیل حمله چون شیر شادروان برد وسرای خود ایستاده بجلی تیغ
دفع شر آن قوم از خود مینمود ولیکن چون دران عرصه پیاده بود است توفیق
از وزیر رایش در جدار فیل بند فلک تر زرقعه رخ بشهمات حسرت داشت

من از یکی پرسیدم که موجب گرفت و گیر وی چیست [illegible] گفت که این مرد مهتر
جمعی از گروه قطاع الطریقست و مدت مدیدست که شغل رهزنی کیسه‌ها
پرداخته و خانه‌ها برانداخته و هیچگونه بدام مکافات تن نمیداد تا جمیع
دون همتان که بدشمن زبون شود * ما رو برد ستیزه با افلاک کرده‌ایم *
کرامروز والی کوفه امیر عیسی بن موسی سرانش را از منهیان گرفته این
قوم را بگرفتن فرمان داده و مع هذا برخلاف قدری کردن همت را از
طوق طلا بنیروی بازوی فلک‌کشا آزاد دارد پس من چون وی را پیاده
درمیان چند عدو دیدم عرق حمیتم در هیجان آمده با خود گفتم زهی [illegible]
که از چنین مروت پیشه که در روز عسرت از نعمت خوان و خلعت احسانش
بیشتر بار مینمودم امروز که خر اقبالش درگل افتاده است خود را متغافل
نمایم و بقیه العمر از کمک طعن قیل شکوه سر بالا نتواند کرد * مثنوی * نشاید
کم از خاک بودن بهره * که آن سبزه آرای پاکیزه بهر * کزو تخم گندم دهی
یا ز جو * همانت دهد بازوقت درو * پس در زمان از باد پای بزیر
آمدم و مرکب بنزد وی بردم که قسم والمرکب آنجوان در زمان خود را
بزین رسانید

بزین رسانید و بر اسب من سوار شد بیک حمله چون مرغ باد چنان دم از
انقلاب زد که جز نشت غبار چیزی در نظر همگنان نیامد خلق چون حال
بدان منوال دیدند چون نه لحظه من در آویختند تنم از چوب ایشان جراحت زده
نمود که حاصل دزد را دست مزد در دار دنیا جز پای دار نبود و از بیت
مثنوی * اگر داشتی صیدی از ما دریغ * نه چون تو شوی طعمه زخم تیغ * پس مرا
دست بسر شکسته بنزد امیر عیسی بردند و چون مرا یقین حاصل بود که امیر [illegible]
معدن مروت و وفاست و منبع عطوفت و حیا و عمان مرحمتش همیشه در
ترشح عوارف و فیضان معدلتش همواره در تقاطر احسان خود را نزدیک
وی رسانیده آهسته با وی گفتم که یا امیر معذورم دار که نمک مایده احسان
نگذاشت که نمکدان شکن خوان حقیقت کردم * مثنوی * نکم حق نعمت فراموش
چون * زنم غوطه گر خود بدریای خون * پس نقد گذشته را از حقوق
مکرمت و احسان وی نسبت بخود با تمام معروض حضرتش داشتم امیر
عیسی را این معنی موافق طبع آمده گفت بسیار خوب کردی انگه آواز بلند
کرد که ازین فقیر بیگناه چه میخواهید مرد مسکین را بسنگ ریزه درهم آسیش

جای کرده بود بهمین نشیب آمده که مگر گوهر سم بارگی دریا نورد را از صدف
بر دن آورد که پایش بسنگ ملامت آمده مگر نشنیده اید که هرگاه توسن امید را
نظر بر سیاهی بخت در شارع ادبار سکندری خورد مثنوی قضا چون ز گردون
کس نشنیده نظر تا پیش پای خود نه بیند دست ازین ملکناه بدارید که
هرگاه شما با وجود ازدحام چنین از عهدهٔ آن جرم بر نیامدید این پیادهٔ عرصه
وصد حیرت بچنین حریفی چگونه اسب بطرح دهد علی‌الخصوص آن قوم دست از
من باز داشته از بیکسی ستی بمن نرسید اکنون با کمال رفاهیت و
فراغت اوقات میگذرانیدم و همچنین ایراد قصهٔ انعام فضل برمکی نسبت
بمنذر بن مغیرهٔ دمشقی مناسب این مقام است قصهٔ فضل بن یحیی انعام برادر دمشقی
در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که در عهد صیت سخای آل برمک که
خطهٔ بغداد از شعشعهٔ آفتاب فیضشان چون بهارستان فلک در فیضان
نور سرور ارباب حسن مشترک بود منذر بن مغیره دمشقی که در ایام
سعادت بار رفاه و ثروت تمام بهار زندگانی کامرانی بکلید داشت و در
اوان عسرت با کمال قناعت و سازگاری بر مسند رضا متمکن بود

چنین

چنین حکایت کنند که بعد از انکه سپهر منقلب الاوضاع که همواره کواکب سعود
نحس را هم آغوش دارد دستکار پیرو لاغر زاد در خواب خرگوش غزل از غم زده
نی در رها از احباب نیست کی گل امید کس زین گلستان سراب در عهد گوشمال
من برزد آمده درین تبعید آن زندان عسرت و فاقه ام در بند کشیده بجنبی فوق مرا
پایمال صدمت مذلت نمود و بدین وسیله هر روز از مقبلان خذلان نشتر در کف
پای توانم می شکست [illegible] همچو غریبان خسته گریبان هشم میرفت ناچار
پای استکانت [illegible] طوق حرمت اهل امانت در وطن شکست دیده بحکم اذا
ضاقت بکم الارض فسیحوا با اهل و عیال عزم دار السلام بغداد نمودم
مثنوی گشت خاطر ملول از همه زم بسر افتاد شورش سوم پس چون
داخل آن معموره شدم که مگر مشتری سیرتان سرکه دینار شود و متاع آب
روی مرا که کوزه حیا بر لب آب بقا شکنی در گوهر اشک متقف قر نقش حله
زنبور رستی مرغ وفا در ید برد غزل عسرت از بسکه مرا داشت پریشان احوال
نگران بود نگاهم ز پی دانهٔ دام در اثنای راه جمعی از فرق زین با البسهٔ فاخره
وحلل گرانمایه دیدم که بدلالت ملازم محتشم نهادی عازم عبارت تکان خود

مایدهٔ نوال گسترده‌ای در ظلال استغنای ایشانند من با خود اندیشیدم که اغنیای
سعادت یار که چون بحر ذخار مملو از موج سخا و کرامت یا از گهر وفا اند اگر یکقطره
بر محیط سرمایهٔ ایشان افزاید چه نماید جل گفتم که میهمان ناخوانده را در سرای
کریمان چون حواله بچوب دربان نیست پس همان بهتر که بهر در رمان و بد رد رنج
که در اد خفقان خجلان دارد برفاقت این قوم بزم‌بندی از خوان احسان
کرسی بر میان بندم که دانه خردل بر شوامخ جبال و بیگر ذره بر روشنی هلال
پیداست که چه نمود دارد قصهٔ خوان غنی ز زله سایل نه کم شود نه کی و جدا از
جدائی منقطره لاغر است هرچند که گرسنگان کلبهٔ طمع را چون کشت
خشک سال باران اندک سرسبزی بیفزاید و ضعف ناکان دار الشفای
تفقد را چون نهال سموم دیده از رشحهٔ قلیل شادابی حاصل نیاید پس باتفاق
جمع داخل سرای عالی بنای گشتیم مجلس آرائی که آرایش بزم دولت بود
دیدم بر وساده حشمت تکیه زده و جاگرانش پی صفت کمربسته در انتظار
اینکه تا مجلس آرا اشاره باحضار مواید نعم نماید که این صفت خوان وادی
همت یا از خوان نعمت لبریز نمایند و سفرهٔ دیدهٔ گرسنه چشمان الوان ما حضر
از تماشای

از تماشای حلوای شکر شهد نور افزایند **مثنوی** چنان داشت در ساحت
شتاب که بیهوده پرواز کردی کباب من یکی از رفقای خود باز پرسیدم
که نام این میزبان و سبب جمعیت این همه میهمان چیست جواب گفت
صاحب ضیافت فضل بن یحیی برمکیست وزیر هارون الرشید بجهت تزویج دختری
که بواسطه بپسر خود سر و استکاری دارد و بنابر تمامی سنت نبوی ترتیب
چنین ولیمه قیام نموده **نظم** این ره ز گلشن که نشان میدهد که کس
از خار بهشت سرائی که گل نکرد پس بعد از اکل انواع اطعمه و اشربه
نزد هر یک طبقی پر از سیم رایج نهادند تا آنکه مرا نیز از آن مایده زله حواله شد
پس بهر یک از حضار مجلس قبالجات املاک و ضیاع معلقه نمودند تا هر آنکه هم
صاحب قباله تصرف مالکانه در ملک موعود در قباله نماید همچنین بمن نیز ملکی معین
بموجب قباله حواله شد پس حضار مجلس دعای خیر گفته عزم مراجعت نمودند
من نیز علی الرسم خواستم ایشانرا تعاقب نمایم که سرهنگی آستین مرا گرفته
امر بتوقف من نمود **مثنوی** امروز مجلس احباب پریشان مکن زنهار دل
پشیمانی اضطراب مکن من با خود اندیشیدم که چون فلک سالم بر در

ازمیانه لاشه مرا لایق ریش کاو دیده لاجرم کاو در زخم منم افکنده و قصه لوزینه کاو
دادن اکنون عزیمت در گوش صاحب مرا خوانده که نحو امداد اسباب غطیه را از
من بازستانند باری مرا باز بزرگ فضل بردند فضل آغاز ملاطفت نمود از من
باز پرسید که از سیمای غیبانیت که نمونه از شیخ آینه در زنگ نشسته است نمود است
که غریبی وازادات کل عراق عرب بی لغیب و وضوح اعنی بردیده نظر سنجیده
ارباب بصیرت که در عالم ناسوت صورت شناسای ملک لاهوت سنجیده است
و در سیلکاه ظلمت غفلت جویای آب حیوان حشی اظهر من الشمس است
مثنوی مرد صاحب هوش را حمد گوش مر نطق دلیست گوهرش در دریا
جهان پرستری راست هر گونه کیمیی وازکیانی و موجب سفر این ملک حیث
من نیز فرصت غنیمت دانسته سرگذشتی مجمل از نام و نسب وفاقه و غربت خود
بیان نمودم و سخن را بدانجا رسانیدم که اکنون وابستگانم در فلان مسجد
انتظار مقدم من میکشند که بتهیه قوت لایموت و نوطعه حل و تحلیل
ایشان قیام نمایم رباعی درد دل خویش زنتش از یاد هر کس که
شنیده استانم خود را دور گرفته از هر باب سخنی در میان آورد
پس یکی

پس یکی از ملازمان خود را پیش خوانده آهسته حرفی چند در گوشش
گفت آن مرد از سر گوشش بجانب بیرون شتافت و چون زمانی بر این
بگذشت من بتخفیف تصدیع را از وی دستوری طلبیدم که بر حال عیال دو نیم
از غایت امید و بیم چاک در پهلو نشسته غزل زبان من همه در بند عقده های
دلست نی از نوا ز دل پر گره بود الکی فضل گفت نه تو گفتی که من ایشان
را در مسجد گذاشته ام و مسجد خانه خداست اکنون گستران اخاف نعم و
اکناف عالم زنده چند از مایده روزی هر روزه او بند دکشت کاران مزارع
ربع مسکون خوشه چین از خرمن امل دریوزه او دل خوش دار و فارغ بنشین
که در هر سرزمینی انجمن امینی را وکیل روزنامچه ارزاق نموده و بر سر هر خوان
چون من تا قانی را کفیل نواله قسمت ساخته غزل چرا کشیم بی رزقی از
کسان منت که چاره ساز دهد زیب خوان روزی ما بی آنکه راه در مشتق
بسر بردم روز دیگر که میزبان قضا بر خوان لاجوردی سپهر از صحن نرغو مهر سر
پوشش ظلمت برداشت و دود مطبخ شب را بکار صبحدم در بکاری عدم انکاشت
فضل از سراچه خلوت بصفه بار در آمد و من سیماب وار بتمنای رخصت

منزل گشتم فضلی چون آثار توزیع و تفرج پیش از قیاس در خاطرم مشاهده
نمود و کیفیت لباس فاخر ملوکانه از عمامه تا نعلین در وجه انعام من مقرر داشته
در عهده یکی از ملازمان نمود که مرا بنزد عشایر برساند مشغول گفت این بر نسیان
نظر با بهره هرجا که بود از تحتش [illegible] پس مرکبی با ساز زین بهتر ترتیب داده
پس بعد از شرایط تعظیم وی بر مرکب سوار شدم و باتفاق آن رفیعها متوجه
ماوای گشتم و چون من خواستم که متوجه راه مسجد شوم آن دلیل مرا براه دیگری
دلالت نمود و پس سرای عالی بنیادی جنت نهادی در نظرم عرضه داد و
مشتمل بر عمارات عالی و فرش و ظروف و اوانی فاخره و جمیع ما یحتاج و انواع
ماکول دران سرا مهیا ساخته چون چشمم بر اهل و عیال دران مسکن افتاد و مرا خوش
تعجب گشته از ایشان سوال نمودم که شما را که بدانجای آورد و تهیه این اسباب
قیام نمود ایشان گفتند ما خداوند نعمت را نمی شناسیم ولیکن همین دانیم که
دو شخص بی ما را مقرر داشتند که بدین سرا در آییم چون بدین قدم گذاشتیم
گفتند اینخانه مع اسباب ما فیها بالتمام بلا شرکت سهیم تعلق بشما دارد مشغول باشید
سخاوت همین است و نیکی همین نه چه حاتم چو برگ تفاوت میان [illegible]

نصرت

در نصرت

نصرت بمعنی یاری کردنست از سر ارادت و رضا نه از روی
اکراه و اجبار چه نصرت از روی جبر اگرچه بحسب دنیا مفید حال منصور است فاما در
عقبی مضر حال اوست و مضر حال ناصر است در دنیا و بسبب اعانت ظالم که شرعا
ممنوع است منتفی نفع اخروی نیت که موجب ثواب بجهت اذیت بنفس بوده
باشد و چون اینگونه مرتب در سایر شئون متصور است مثل صبر و تحمل و شدائد
از ممر عسر و فقر و مصایب و هموم و غیره کما قال الله تعالی والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا پس نصرت مجبور را در مرتبت صواب مدخلی نیست
و شیوه نصرت متنوعست بسه نوع نوع اول نصرت دین اسلام مثل جهاد
در موکب سلطان عادل یعنی امام معصوم یا نایب او بدلالت مضلین بمناهج
دین حق و تقویت ملت اسلام اولا از روی رفق و مدارا و موعظه و تذکیر
و ثانیا بقتل و قمع و سبی ذراری و نهب اموال ایشان و هدم کنایس و معابد و حرق
اوثان و اصنام ایشان نوع دویم نصرت متشرعین دین مبین مثل اهل تعلیم
قرآن و حدیث و مسایل شرعیه و آمرین بمعروف و ناهین از منکر نوع سیم نصرت
کافه اهل ایمان در انجاح حوایج مشروعه ایشان ببذل مال و اعانت

واستخلاص مظلومین از ایذاء ظلمه و اهل عدوان و تفقد حال و نوا و مساکین
همچنین تاسیس بقاع الخیر فی سبیل الله مثل مساجد و مدارس و خوانق و صوامع
و رباطات و قنوات و حیاض و بنا و قناطیر و ما شبه ذلک و اتفاق اهل
حل و عقد در هر امری از امور مشروعه از اقسام نصرت است و شیوه نصرت منوط
برضامت و جبر را نشاید مگر در جهاد که حاکم عادل را شاید که اگر احدی
با وجود طاقت و مکنت از جهاد تقاعد نماید وی را مجبور سازد و همچنین نفس
که در تهلکه و مخمصه بوده باشد از مرجوع یا عطش یا حدوث عارضه مهلک
دیگری قادر بر ازاله آن بوده باشد مضایقه در مال و نفس نماید در صورت
جبر بروی جایز است بلکه جابر مثاب است و مجبور معاقب و اتصاف بصفت نصرت
در نوع اول و ثانی از ارکان دینست و تارک محدث خلل در ایمان و در
نوع ثالث منتج حصول درجات عالیه در روضه جنانست و حصول دولت
و مسرت و فرح بعد از شدت در جهان چه شخصی که با مرد دیگری گردد لا
محاله منصور دیگران در جمیع شداید و محن خواهد بود چنانچه چنانچه مرویست
بسبب شجاعت و نصرت با قافله حاج از چنگ هفتاد نفر حرامی خلاصی
یافت

یافت **قصه حاجی خراسانی با دزدان قطاع طریق** صاحب تاریخ از ابوعلی کرد که مهتر
گروه شقاوت شکوه قاطعان طریق و طاغیان مناهج فقر و خوارج بود روایت
کند که بعد از آنکه در شیوه نهب و غارت قوافل و مترددین هر طریق دست تطاول
از آستین بیرون کرده بدین شیوه ذمیمه مشهور گشتم روزی شنیدم که قافله
عظیمه غافل از مکاید فلک دوار انشاء الله متوجه زیارت مکه معظمه اند و از الجمله حاجی
خراسانی با کنیز جمیله موی و خشتین و دوازده اشتر مملو از اقمشه نفیسه با دو سه نفر
غلام همراه آن قافله است غزل چشم پر خون و پر از آه است دل پر داغ
خوش بسامان سر کوی محبت کردم ؛ با خود اندیشیدم که زین شکار عاشق
صیادی که چهره فردوس سیه فام تیغ هندی نژاد از خون وی حنای جاره است
و روز نامه دو ظالم از رشته حیات وی یاد آرزوی شیرازه کرمیست هر چند
زود و تر و نهب غنیمت که عرصه آسایش را غنیم شکار افکن در کمین است و بهار
و هست را خزان ملامت در دست در آستین **مثنوی** بشادی غنیمت شمار این
نفس که تا دم بر آری نگویند بس ؛ پس هفتاد نفر از دلیران چالاک سوار
و دلیران خنجر گذار جمع نموده در عقب ایشان تاختم تا آنکه روزی در اثنای

قطع طریق بر سر ایشان ریختیم و آن تاجر جوانی را دست بسته جمیع جهاتش را
از کنیز و غلام و اموال و استران محمول متصرف شدیم متعرض حال و مکان گشتیم
پس ایشان را از قافله جدا ساختیم و در دشت بی زینهاری در تاختیم که گوئی خویش
هر خاری سنانی بود در دست مرد محارب و هر مور بادیه خونخوار آتش چون شیر
در کمین ثعالب و از رو تیشش بهم دست و گردن چو دندان شیر در پیچ
ثعالب چون مارا جیان غنیمتی بحوزه تصرف در آمد با یکدیگر چنین صلاح دیدیم
که شکرانه این نعم بیکرانه اولی آنست که از سر قتل و ایذای صاحب اموال
درگذشته مانع راه خویش نگردیم تا در دیوان والی این راه حجت بر ما نگردد
پس دست وی را گشوده از دامش آزاد نمودیم بیچاره آغاز زاری
و تضرع نمود که چون این تن قربانی را از فدیه اجل رهانیدید و در احرام
رحم تیغ ستم بروی حرام دانستید اگر بپای سعی شما از ادای مناسک
حج باز نماند امید که در عرفات سعادت منشور بر طلوع مهر هدایت گردید
که شوراب دیده ام از زمزم این غم نمونه زمزم است و نقطه سویدای دلم چون
خانه کعبه در لباس ماتم مثنوی مروت همان به که باشد تمام بیکبارگیه
حلواست

حلواست سودای خام شو و غرض من از اطناب کلام درین مقام آنست که درین مرحله
چون من پیاده هرگاه اسب اشقر الجنان میدان داوری بطرح دهم پس چگونه
رخ نصوب مدعا گذارم اکنون چون شما بشیوه لطف در حق من مبذول
داشته مرا بجان امان دادید اگر آن اسب چوبین عنکبوت آئین را من
باز خواهید چه یقین که از راه مدعا باز مانم و بکدام قطع این بادیه را توانم نمود
شوق سرگرم ره مقصد و بختم در خواب است یکپای بر زخم و یکپا بر رکاب
بعضی از قبیله ما صلاح درین دیدند که چون ما همه مال و کنیز و غلامان وی را متصرف
شدیم از پا بوس کاهل (حاصل) چه صلاح در انست که اسبش را باز دهیم تا مگر خود را
بقافله برساند که دست شکسته وبال گردنست و پای بخواب رفته بلای دامن
و بعضی را عقیده اینکه افعی بازنده گذاشتن و قلاده از سر شیر خشمگین برداشتن
مقتضی خرد نیست همان بهتر که ویرا دست بسته درین بیابان گذاریم و در
براه آریم اگر در اجلش تاخیری هست خضری بهم رسد که دستش را بسر
انگشت عصای عنایت بگشاید و الا بدمهمانی گرگ حادثه نواله ازین چرب
تر نیست غزل برخاک افکندست پایم یارب که گشایدم ازین بند

بعد از مشاهده قبل قتال عاقبت را بهادین فراد گرفت کداب ویا بوی باز
دهند پس بر دمند بر چون بادپای را بزیر پای در آورد دیگر باره آغاز تضرع
نمود که چون در حق من مسکین چنین لطف مرعی داشتید اگر بیت احسان کمان
ذره کش مرا نیز بمن دهید از عهده شکر این نعمت برون نیایم چرا که قطع این
بیابان هایل بر حیوان حایل انسان احمکن نیست که هر تیرش را ناخن ستم در
بجز دست و دل حجاج از آلات قطع قطاع الطریق دیگر رباط نوپای کرمدانه
بهر خاره زنم ❊ نه دست که حلقه بردر خاره زنم ❊ القصه بصد زاری وابرام
کمر ترکش وکمان خود را نیز از ایشان بچنگ آورده میدانی در تاخت تا گاه
عنان عطف داوری بدیشان نهاد و بهیای گرسنه قصد طعمه نماید یا خادم
روضه رضوی نظر بر نقد عطیه گشاید و انافانا اثر زهر خشم در ساغر حلقه
چشمش ظاهر میشد و احمر از لون بر چهره آفتاب سوخته اش آتش قهری
افروخت پس روی بما کرده ای قوم صاحب لوم شما را چون برین
حق رهایی و اطلاق نفس ثابت است میخواهم که بی سببی مخالب عقاب سهام
طعمه کر طایم از موج خون شما نمونه شاخ مرجان گردد و دندان پیکان الماس
نشان

نیست الله قوله و این که نطعه خون آخر دست ❊ باد غایط زهم و فرط شور تش عشق
بدین شرط رانمی شدیم و بر آن جانب حجره از امکانش دور نبودیم که ثانیا بمکان
آخر تش رانمانیم در زمان آن ماده شیر شیرگیر کمان بی چله برادر را بچله دیگر
در بجاده نهان ورشت زه کرده سه چوبه تیر خدنگ بر گرفته یکی را بزه کمان در
پیوست و بر است نشانی برادر خود سوار شد چون کوهی بر بالای بشته بر شد
مثنوی ز سر پنجه اش شیر چنگ شکار ❊ بر دشمنه چون شیر سنگ فرار سیل
نمود گفت ای سگسانان دندان گرانه انداز ازین طعمه ما ساز که هر موی تنش
سوهان دندان شماست برکنید والا بذات پاک آن توانائی که کاه انعام
در بکار گاه ادائت مدام ارادتش ایچ زنده که بهر چوبه تیری تن بدام چوبین شمارا
ره بسوا و گور نمانم مثنوی چنان دوزمت تن بیکچوبه تیر ❊ که سوزن بیاره
چنان بر حریر ❊ یکی از رفقای ما را خشونت آن کلمات رعونت ناخوش
آمده زبان بکلمات فحش باز کشود هنوز بعضی از حروف نهی در مخارج
زبانش پا بر جا بود که چنان تیری بر دهانش زد که از میل گردنش چون
رشته از سوزن سر بدر کرد دست جان از شتاب و جان بقابض ارواح

سپر دغزال هر برکت زکات: چون بند قبا مرا به پیوست: رفیق دوم
چون آن قوت شست از وی بدید ماهی صفت کام سعی را شست حلاوه
داده کام جهد فراخ نمود روی بجانب هدف تا نهاد و که تیر خدنگ از کمان چاچی
بی پی بر کز کمان ابروی قدر اندازش خان برسید وخصم آمد که چون
نطره در آغوش گرداب غناسینه گشاد و شوخ خان کرد در سینه خصم جا
که از پشت وی بشد تراز و نما: پس روی بمن نهاد آه از نهاد من برآمد
آغاز تضرع و زاری نمودم که ای مهب تاز با نوک شست انداز من نجا
از تو نه زکشان آن دو نواده شیطان بودم همواره مرا چون سگی
که بزور پیش در قلاده نگاه داشتند مقید کنند ابرام داشتند والا من کجا
و مصاحبت ایشان و میشوم چه رجعند ما در بوم از کجا غزل بوی گل که خندد
راه نمائی بچمن مرغ دل طفل چه داند ره گلزار کجاست: دختر بخندید
و گفت سلطنت در غرور است بجز این نیست که چون بوطن باز رسی در
مجمع لصوص چالاک دستان از هرگونه خرافات سخنگوئی از ما نیز یکدو حرف
سخنی در میان آوری تا جمعی بدانند که زور من و دو کمانه تیر بازوی و زنگی
درکفم

درکفه هر ترازوی نهاده اند و الا بیچگونه جان ازدستم نمی بردی پس حکم
کرد تا دست برادرش را گشودم و چون جان از چنگش بسلامت
بردم بعزم راسخ توبه واثق نموده مدت العمر پیرامون دزدی و راه
زنی نگشتم اساس یازدهم در مروت نیکوئی مروت بمعنی
نیکو تحیت از روی رحم بر شخصی که در حالت عجز باشد و لطف اعم از
مروت چه لطف در صورت غیر رحم متصور است مثل لطف از روی خلط
بسبب عشق و محبت یا بسبب انس بین الاقارب و عشایر و غیره یا
بنابر غرض دنیوی یا اخروی اعم از آنکه ملطوف متصف بعجز باشد یا
نباشد فاما لطف و احسان مترادف اند و بنابر شرط وصول اثر بر ذات نظر
لطف را اعم از احسان نتوان شمرد چه نظر التفات از جمله ما تتر با قوت
کو غرض و در ما صدق غرض داخل باشد در صاحب مروت تمام سخاوت
و شجاعت هر دو شرط است زیرا که دفع دشمن از دوست منوط بر شجاعت است
و دشمن را دوست نمودن موقوف بر سخاوت چنانکه خردمند ولایت امیر
انبزره وسالب الکنوز اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلم بشنوه

از سر کذشتکی دوست بکفته اعنی بنی قریش البطحی یا ورشفا را زجنک اطفای
باز رهانید و همچنین حسان شاعر را که بنابر عداوت قلبی حضرت سید الکونین را
هجو نموده بود بعطیه جایزه اش دوست و بکثرت خاندان مبالغت ساخته
زینت مروت بر سایر صفات حسنه نزد جمهور عقلا ثابت است چه مروت
مستجمع صفتین مزبورتین و دیگر اوصاف حمیده است مثل عدل و انصاف و رحم
که هر یک از جمله نعوت جمیله اند پس مرد موصوف بصفت مروت از جمله
نفوس کامله است ولیکن مشروط برانکه بحکم النجاة فی الصدق متحلی بزیور
صدق بوده باشد زیرا که هیچ خصلت رذیله از کذب اقبح نیست [illegible]
دیگر دلیل بر مزیت مروت بر سایر صفات آنکه مروت ثمره رحم است
که ضد قساوت قلب است و قساوت قلب شمر را بر قتل حضرت ابی عبدالله
الحسین و حماة الحطب برایذای رسول الثقلین اغرا نموده و مزیت این دو نیز
تیم بر جمیع قبایح بدیهیست و از تطویل بیان مستغنیست پس از تمهید
این مقدمات معلوم شد که مرد متوسم بمروت چنانچه هم در عقبی متصاعد
بر معارج سعادتست و هم در دنیا منشا عدا از فیضها کشف فرج بعد از شدت
چنانکه عنصری

چنانکه عنصری شاعر بمعاضدت مروت از کید غلام شقی خود که در کمینگاه قتلش
قدم راسخ درنشت وارست و غلام بجهنم پیوست قصه غلام با خواجه خود
صاحب تاریخ چنین روایت کند از استاد عنصری که در زمان دولت
سلطان محمود غزنوی بمنصب ملک الشعرائی اختصاص داشت و اشعار
المتین و قصاید متین از وی خبرت و فاتر و یادکار خوی اطراف است که در مبدء
حال قبل از انکه در ملازمت سلطان کمر بندم همواره نظم قصاید و مدح اعیان
و اشراف می نمودم و از صلات عطایای ایشان بهره مند میکشتم تا
انکه روزی قصیده غرا در مدح یکی از اکابران ملک بغداد انشا نمودم
و بر معیار طبع وقاد وی پیمودم چون طلای خرج نظم را بر محک طبع صیرفی
نهاد زده در دار العیار تقریر پا خرج و تمام اکسیر یافت بهر جایزه اش
بعرف انصاف زبان داد که دهانم را پر از زر سرخ کنند مثنوی حدیثی
که انکس و فرزند دوست ۞ دهان سخن سنج پر زر نکوست ۞ پس غلام ما
زر ستادی که خازن سیم و دینار بود مشتی از نقود اشرفی اورده دهانم ریخت که
هنوز آن لیره [illegible] کلو کیر مرا استخوان هست و بدین وسیله مرا از سرخی

بشهد محبتش بهم رسیده گاه گاهی قضای لازمتش را ادا نمودم رو
زی اطوار ناپسند غلام خزینه دار طمعش را بشورش آورده جمیع لباسش
چون پوست از تن برکند او نیز چون مغز برسیده برکند ز دهر از هجرت و
هجرت وی دهم آمده نهانی از عقبش روان شدم و سه دینار از جمله
عطیه مولای وی بحکم مروت در کفش نهادم مثنوی نکویی نهال بستان
بارور که دایم بود تازه و پر ثمر * چون مدتی بر این بگذشت غلام خانه
زادی که از جد و پدر میراث رسیده بود دینار غلط و ربطی که با فرق ا
جامه و او باش داشت و همواره از شامت صحبت ایشان مشوه در [illegible]
و بد معاشی از وضع عاقبت بخوابت جمعی آشفتی از ذات شقی خود
قدم در مجوله فرار نهشته ناپدید شد من از غایت ملالی که از رویت
آن ملال منخسف داشتم چون چنان سوء خلقی علی جرالعمل بگشودم
و شکرها بر آوردی آن ستمکار نمودم مثنوی بملک ادب هر که ره گم کند
بگرد رخ خود ستم کند * چون سال بر این بگذشت من بعزم تجارت با
دو سه نفر غلام دیگر متوجه شهر نصیبین شدیم تا [illegible] نصیبم از خوان
قضا

قضا بشد در خضاب وجه معیشت بیفزاید روزی بر سر چارسوی شهر نگه نظر را
بچهار سو گماشته بودم که ناگاه چشمم بر ملال و دیده وی بر من افتاده رنگ
دم از حال تنگی زد و از ملال و سهلا گویان بپایم در افتاد و آیینه جبین بر صیقل
خاک راهم نهاد مثنوی چون فلک گشت سجده فرمایم * رخ چو دامن نهاد بر پایم
بشرح معذرت فعل شنیع پرداخته نوبتین زبانی گشته دهم تا رغبتش طومار
داستانی پس آغاز فخر و تملق نمود که در کاین از فراق این شهر بیکسی گرفتم
و مورانه چیزها بر سر من آمده و هنوز ام همینم از تو التماس است که نفعی قدم رنجه
نموده بر زوایای ویرانه ام چون شمس شارق تابنده باشی تا من نیز در حرمت
از سر مهر تابنده باشم و تا زنده ام بنده باشم مثنوی گر زمان سوی بنده خانه
خرام * تا شود بنده تو باز غلام * چون من تنها و بی رفیق بودم و هم بر آن
مسئول شده و هرچند بر رد التماس عذر بجستم آن خناس حق ناشناس
با فسون های پری چون مار بجبر در آورد ندانم آن گمراه چاه هاروت
چو آب بحر در کارم که چون گره زبون جهان را در نظرم بشور آورد
هر چند از دام حیلش خلاصی جستم دانه مکر و ترحیبی می افشاند تا آنکه طوعا

دگر تا مرا رهنمائی بسرای خود اعنی زندان زنده بلا گشت غزل پایم ببرد
که ز کوچه عدم ازان که بر این گذارم دگر بر بساط رهای القصه حیات
آن شقی مدبر از کوچه و برزن شهر دور شده در شارعی خالی از شهر دیدن
که جز بر خاطر نرود راه نزد و برخاص و عام بسته و بود دانی شدم چون
قدم چند درون نهادم در سرا را از عقب محکم بربست ناگاه نظرم بر سی نفر
از دلاوران مسلح افتاد که زره برتن هر یک بشکل خفتان بوده بر تن خفتان
و سنین نیزه بر دوش هم سفاک چون مار بر کتف ضحاک مثنوی ز سر تا بپا غرق
آهن همه چو مرغ آب نهان زیر جوشن همه جرم ریم بیکر بجانم را چون تزلزل
رشته سوزش درداشت سغبه وجودم با [illegible] امان اندیشه در کشتنم
چون چشم آن گرگان شیر خشم بر من افتاد نخستین یکی از ایشان قدم فراخ
نهاد سیلی چیده سیلی های بر جا که گوشتم زد بس کلخ جبیع [illegible] امر نمود کما
دل تنگ مضطرب الحال چون غنچه بحرکت باد شمال از کفش تا طیلسان همه
پیرهن بان گشتم قصیده الغ با من هم تو گرد نکرد شعر با خار [illegible]
پس غلام آغاز تصلب و جسارت نمود که زینهار در کشتن وی

مورزید و الا سر خود را از شراب سر افشانی نما چون سر ه در ما دون تن
خواهید دید چون قصد مناقشش نمودید حکم قتلش را مطاع دانید بالطبع
حاکم قهرش کردید من آغاز جزع نمودم و بدست و پای هر یک میفتادم که
دست از قتل من بیجرم که زبان هر خار بیابان در دلیکیهای من گویای ذکر
گواهیست و دریای عدل حضرت الهی در روز داد خواهم من آکنده
لطف نامتناهی باز دارید بهر زنده زنده را تیغ جفا میانارید
که تیغ مکافات در نیام تغافل نمیخزد جزای عمل را اداء کر یوم الحساب بمیزان
تساهل نسنجد مثنوی دلت گر نه زآهن بود چون جرس * به بیهوده کوتی
چرا سوزی نفس خود را تمنای تظلم و تکلم من مهر آن گروه جوان صبیح الوجه
حسن الخلق آغاز مرا شناخت لیس گفت ها ناتو همان که مداح سید
من بودی که دهانت را از تکلش خوان احسانش ذوقی تمام یافت
من در زمان بگریه در آمدم و گفتم بلی منم قابل آن قصیده و صاحب این
غلام که ساعی در حق خت با وجود حقوق رأفت و شفقتی که مرا در حق
وی است سیل و لی بود امروز زیاد از شیء نکو تمام لب تشنه بخون من کشکست

مثنوی چو از نیک و بد یافت گیتی نظام ❊ نخورستم راست کان از دو جام ❊
پس آنچه انفرادانه داده ما رقت ورود آمده مقرر داشت که دست مرا از بند
گشوده زر و غلام را دست بسته و گرو زدند که از رفاقت حرام نمک دست آورد
بگوش بنیاد دار ساز چابر پرده نغمه ملایم محرم گوش نگرد و پس با این آغاز
ملاطفت نموده مجلی از احوال سرگذشت خود تقریر نمود که بعد از فوت خواجه
چون پسر ناخلف وی همیشه در صدد زجر و ایذای من بود ناچار و ترک از وی
فرار نموده سر بدین کوره در آورده ام که اگر کوزه ام از آب دست بر دارد
آید بی منت دریوزه سر حلقه زندان باکیا زباشم غزل لب بکم حکایت
از تو دل پر شکایت از من بکه لاغرست ای سپهرم زتو خوب فی نشت یار بسی که
بمقتضی احتیاط چندان در آن سرا توقف فرموده که چند وشام و آن شبم
درمانم آن غلام نمک بحرام کسوت غلام در بر کرد آنکه مرا از مضیق حبس اطلاق
نموده ایشان را ه فرار پیش گرفتند بمکان خود رسیده بمراسم شکر گذاری
حضرت باری عز شانه قیام نموده و همچنین ذکر قصه عجیبه امیر اسمعیل آل
سامان و در شهر هرات که بزیور مروت آراسته بود و بحقیقی تمامت

قصه امیر اسمعیل آل سامان و طلا دادن هیبت صولت آل سامان از آن زمان که مهام
دودمان اهل سلطنت نظام یافته در صرف گوش ارباب هوش چون گوهر شهرت
اگر گنجینه گوش مجمع داری بدین نقل غریب که شرذمه از احوال امیر اسمعیل آل
سامان در روی مسند حسب ره بسر چشمه نوش بر صفحه نگارستان چنین
نقل کنند که بعد از آنکه آن حضرة اقبال بر عمرو لیث غالب آمد و قصه غرور را
بهر نحوی که بود خرف ارباب استماع نمود عازم شهر هرات گشت پس در آن
بلده فاخره مدتی اقامت نمود و چون سپاه پاسر دیرک خود را در شهر دلکش
نیامت آید تمامت سرای و حجره کش را خدمتان عمر بست بنیاد و ساخت
غزل درد کنجد بسینه یا شادی ❊ خانه عشق بردو کس تنگست ❊ اتفاق
نیکخواه چون شاه را از مهر مهرت سپاه متقید سلسله ملال دید متفق الکلمه
زبان بر گشوده که شاهان بدر که در معموره هری که مشحون باغنیای کاملاً
صاحب از نفس متمول بوده باشند که اگر بر نفس دو مثقال طلا
بیرون آیند کان سامان ایشان ببذل و نقصان نپذیرد و در خزانه
عامره شاه جهان پناه دولت هزار مثقال طلا جمع آید و بدین مبلغ مرمت

سپاه فی الجمله تیسیر پذیرد و ادای معونات آرای در جواب گفت که حدائق گیتی
که کوه شکوه عمرو لیث را از صدمت ریح عاصف موکب یاجوج و منشور النبود
وحشان احتطبا ساز آن دون نابکار را از سطوت رایات نصرت آیت ما ممنوع
آن اوهن البیوت لبیت العنکبوت ساخت قادر است بر آنکه
در عالم خرق عادت آن گنج باد آورد خسروی بجای نواله حواله نماید چه حاجت
که بهر تقویم حال لشکری به خیشه فرماد جور و تعدی عنان طاقت اهالی دلی
ستمند را همچو بیستون از پای درآورم مثنوی مرا کرده دل جویدان سه حاجه
چنانکه آسوده ام از منت عمرو زید ایشان دیگر باره خطاب کردند که الجد
الطاف سبحانیه شکر که ما را چون واحیه ملک بخارا در سر بست اراده نموده ما بحواله
مشکل که صورت پذیرد پس از لااشتهای لاشی این کاوان خوش علف
ما را چو سرمایه کفک که دل در غم فاقه گذاریم و دست از گنج شایگان باز
داریم مثنوی که صید از بهر قربانست و لقمه سزاوار دهان ما که گویم سخن از در
که درمان باد است شاه جهان ملتفت جواب ایشان گشته دو دهان از
ملک بعد آن کوه که دیگر حرف هیچ از هر میرزی نشنود در جبال و الانفس
بکلام

بکلام ولی پریشان زد و چون در منزل از منازل ... رحل اقامت
افکند یکی از مهوشان حرم سرا اسباب زیب خود را و علاقه سرخ بجیده بر
شاخ درختی آویخت چون شعله لامع بر شجر طور سینا یا پرکاله جگر بر مژه عاشق
شیدا ناگاه غلیواژی در هوا نشیب آمده بخیال گوشت آن نواله را در
ربوده و راه اوج گرفت مثنوی بود دیده عقل گرد در پی نگردد دریغ
دامگه دانه چنان شاه جمعی از سواران برق تاز را مامور ساخت که سگ
عقابی نموده بر اثر دزد نقد ربای موحد هوا تازند سواران بسرعت تمام
بر اثر آن مرغ در ساحت تغاری و بوادی در تاختند تا وجه غلیواز گم شد
و آن جنس نایاب از اسباب دلاکرد و آن خفند ریز بجایی از فلوات
بایره در افتاد چون بر اثر آن لفظ بحکم یلتقطه بعض السیارة و بشد غدد
نظر شان بر خادیق مملو از زر و سیم و اجناس و اقمشه افتاده ضعف
نقد کیسه اهل همات بر ضمن نظر در آمد مثنوی که چنینه خود زبرون آوردی
بگذر... از خنده های صبح کنی گوش مالها پس آن غنیمت بیکران اعنی
نعمت غیر مترقب را بر گرفته و نظر بر مرحمت داد خدا بر بلاد ادای سجده

شکر بنعم ملک منان که پادشاه امرش بکمین نان در هیچ تنوری با الفتی و نگار
برخ روی نکرده بعضی از آنها در وجه انعام شکری مقرر نموده پاره را چون
یوسف کنعانی زندان چاه خزینه ساخت مثنوی تو خود گنج که منه چون خلف با
براه بکه در زیر هر نقش با گنجت جاه چون تجسس از میمان آنکه کان نکرد
معلومش شد که آن ذخیره اسباب خزینه عمرو لیث بوده که خابرا احتیاط آنرا
در دره های تنگ جبال و ثنایای جبال پنهان نموده که اگر از جنگ ایام نکبت
دشمن امان یابد ادراک آن مال را چون عمر دوباره مغتنم شمارد فاما فاعل
انا ینکه خابط تقدیر بسامان بخشه مال از کسی غیر مستحق بیرون کرده بکام اهل
استحقاقش ارزانی دارد اساس دوم از دوم در بیان سخاوت بمعنی عطای
مالست از روی ملاطفت بقدر وسع و امکان خواه بمستحق و خواه بغیر مستحق
مشروط برانکه معطی را که انعمت نبوده باشد الا انکه عطا مودی بر اتلاف
گردد و همچنین افراط در سخاوت بحدی که واجب النفقه در مضیق افتد یا محتاج
مظلم گردد بالغرض بغایت مذموم است و لهذا حضرت ابی محمد حسن بن
علی علیه السلام فرموده اخبث الناس من اخذ مالا بغیر حقه و اعطی

غیر مستحقه
غلام

غیر مستحق یعنی بدترین خلق آنست که مالی را بغیر حق بدست آورده و بغیر مستحق بذل
کند فاما غیر مستحق دو محل دارد یکی آنکه سائل غنی باشد با استغناء... و...
هدی یا که از نعمت ادیم که با وجود استحقاق نفس اهل و عیال سخی معطی ...
غیر انها باشد غیر مستحق خواهد بود اگر چه در مضیق هلاک باشد و غرض ما هم در سخاوت
سلب نیست و ایثار است کما قال الله تعالی و لا تعطوا السفهاء اموالکم التی ... جعل
چه لذتی که سایل را از ممر وصول نعمت دست میدهد الم منت و اذیت رنج
آن مینماید و که هست که حالش اشد از حالت اولی گردد و پس از انکه
سخاوت چه نفع مترتب گردد بذل مال بر انبوهی که سایل را بر اطلاع بر حقیقت
باذل حاصل نگردد نوع اعلای سخاوت الذین ینفقون فی اللیل و النهار
علانیة و سرا که شیوه سخاوت را اگر چه اکثر اهل کمال از سخاوت اهم و اتم
شمرده اند زیرا که سخاوت مستلزم ترک سر و مالست و سخاوت مستلزم ترک
فاما فی الحقیقة نسبت بینهما عموم من وجه بوده باشد و الا کملیت ... بینهما
مسموع زیرا که شجاع بمنطقه غلبه و ظفر بر خصم متصرف در حرب میگردد و سخاوت
بی جود و علم ... مال دست ببذل درم میکشاید و شجاع اگر در صورت

[illegible] سبب [illegible] منشور خود مدبور و قاها با ذل عالم تلف مال

[illegible] دل الف [illegible] وش بمارف در وجوه معاصی و مناهی ونه

[illegible] بر قدر استطاعت اما سخاوت باتفاق جمهور ملل محمود و مستحسن ست

بموجب منطوق کریمه ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و مضمون

[illegible] بتوی السخی لا یدخل النار ولو کان کافرا و ادخار مثوبات آخرت

نسبت بذات سخی ندران نصابست که بجد وجهد دانه وحصول نعم دولت

دنیا نیز بدستور چنانچه گوشی پس از سرخوشی وفرحی بود از سرشتی بحریم

حاصل نماید چنانچه در عهد هارون الرشید ابو القاسم بصری را بسبب

سخاوت این مقدم روی داد قصه هارون الرشید با ابو القاسم بصری

صاحب جامع الحکایات نقل کند که روزی در مجلس هارون الرشید

فضل بن ربیع وزیر وی بتقریبی چنین ذکر کرد که اکنون در شهر بصره

جوانی نوخط صبیح الوجه ابو القاسم نام رخسار شاهد سخا را بپیرایه عطا

چنان آراسته که قرص نان در سفره جود حاتمی چون مو نشسته در چون

حرت نشسته و نزل سخا در مائده معن زایده چون تخم پوشیده بر گریبان

محبت

محبت در کشیده کوه زر اگر بسایلی بخشد باکاه برابر سنجد و دریای گهر

بمحتاجی اگر دهد با حباب برابر شمرد امروز آن بحر چهار موج سخا چه ستانها

هفت اقلیم را بر تافته و از نقد فلک ثواب کیسه همت را چون سپهر اطلس

ساده یافته قبله از زر و سیم کف جود تو چیزی نگذشت نوبت سایلی

سمک هر در باست مقارن ملاقات فضل بعضی از حضار تصدیق

قول وی نمودند تا کار بجائی رسید که هارون الرشید را شوق در اندام

از شوق بجوش آمده اسب حرون نفس را بدو نرا تا زیانه تمنا آن تماشا

محبت دیگر در آورده و مهر بانو این سود اقصد آینه خانه سرخوش نمود که خود

با دوسه نفر از خواص غیر معروف در صورت مجمل الجبه کرش ایمقدم مجمل

بصوب بصره شتابد تا میاد نقد کلام را دامان دار اضرب بر محک امتحان

زند و میوه آن نهال نورس را دامان بوستان با دوستان حرف تمامیه

کرباز گیر فلک را بس نقش غربیا دریس پرده خفاست و زمانه شعبده

باز را صد اینچنین مهره عجب در کام چون اژدها شنوی صدق و کذب هر

سخن را با چشم دل آزمود از آگیر آبیم اینک زین چرخ کبود

پس هارون سامان برگ سفر بصره را آماده با دو سه نفر از غلامان محرم بجلد
برسم تجارت از بغداد روی ببصره نهاد و در شهر بصره منزلی لائق
حال برگزیده روز دیگر عزم زیارت ابوالقاسم نمود حلقه شوق بر در
سرای میزبان کوفت ابوالقاسم چون بر دید نسیم پای برهنه باستقبال
بیرون شتافته از هر گونه لعل و گهر و سیم و زر نقد نثار مقدمش نمود
پس بزمی بر دیش آراست که مهر دایره سپهر از آن زمان که دیده
تفرس بمطالعه صفحه روزگار باز گشوده مجلسی چنان مشحون بنفایس
و اسباب تجمل ندیده بلکه در آن قصور بهشت در حسرت تماشای
این جنت سرا رخت از آن سرا بیرون کشیده مثنوی چه بزمی که دارد رخت
از وی بهشت ز شوقش بهشت آدم از کف بهشت چون مجلس
از دود و سرود و نای و نوش گرم شد ابوالقاسم درختی مرصع
از نسیم بزم در آورد که طاوسی مرصع بر فراز وی موضوع بود چنانکه گاه
جان طاوس باد وزیدی طاوس بگردش در آمده سوده مشک
بر سر همگان نثار نمودی هارون از تماشای آن صورت متحیر گشته چنان
فرو رفته

تحفه غریب ندیده بغایت متعجب شده بتحسین صنیع اش گشود چون ابوالقاسم
میل خاطر مهمان را بدان شجر غالیه نثار مایل دید در زمان حکم کرد که آنرا از
مجلس بیرون بردند هارون را این حرکت نا ملایم بر خاطر گران آمد که نعم
میزبان میهمان را در تماشای اسباب مجلس از شرایط سخا و مروت دیده
تنگ نظر در نظر صاحب انصاف خالی از نوع شوخی صاحب جود ندیدیم که
بود تنگ نظر میهمان خواهد از وی که عوض افزون پس بعد دیگر مجلسی
بزینت و آیین اتم از روز سابق آراسته غلام زهره جبین با جام زرین
در آن بزم ساقی شد که دیده تماشای از زینت رنگ صفای گرد و اش بود
دل نظامی از غیرت آه جهانسوز شمع افروز هر بزم قبله گاه دلش و در مرده شمیم
کنیز مغنیه جمیله را زینت بزم عیش ساخته که از فروغ حسنش بسی آزاد
مرده مندی سومنات شوریدگی کشته و از تماشای جلوه خرامش هزار
سرو قد چون چنار دست از جان کشیده نعل مشوی مقاتش بتکلم شور انگیز
ظلام رحیم را روح بخشیده و غنچه لبی مثالش ترنج صفا شکن صد
یوسف [illegible] چون لشکر [illegible] دست بریده مشغول سودای او [illegible]

طاقت خراب * مژگان او مرغ دلها کباب * رخ از آتش حسن افروخته
هر کس نظره و خته سوخته * القصه هر بار هارون و آن تماشای شمایل موزون
مرتکب میشد و ابوالقاسم بعد از ادراک فی الضمیر هارون حکم باخراج آنها
از مجلس مینمود و این حرکات بر خاطر هارون ناملایم می آمد پس روز سیوم
هارون عذر مهمانی نخواسته از ابوالقاسم خواسته آهنگ منزل خود نمود
چون بمنزل در آمد جمیع اسباب [illegible] اقامت بنوعی که لایق بود در سرای
خود مهیا دید و طاوس زرین بال و غلام و کنیز خورشید مثال را در خانه
خود [illegible] یافت رباعی آب [illegible] که سوخت سکندر ز حسرت تش * در زیر
دلق پر خرابات یافتم * پس آن جور راه جانان رفته از ابوالقاسم بیت
هارون داد مثنوی بر مضمون که اگر تقصیر در آئین خدمت و شرایط ضیافت
آن مهمان عزیز از من نیز باب بی تمیز بظهور آمده باشد قلم عفو بر صحیفه جرم
در کشد که هنوز علم بر کاهی حالاتش ندارم و گره بیگانگی از رشته یگانگی بسر
انگشت طول مدت باز نشد چون رسم ما چنانست که هر گونه تحفه که بنظر
مهمان پسند آید آنرا از حوزه تصرف خود بیرون کرده دیگر نظر غیر را بروی

ناجرم

ناجرم میدانیم از این جهت من آن هر سه ناز [illegible] را زودتر از مجلس بیرون
کردم بمقام مهمان فرستادم که تصرف رجال غیر عین فضولیست و اقبال
بنظاره نامحرم محض نامقبول مثنوی دل زمان تست بخت مراد دیگر اختیار *
خواهی بخاک کش الکن و خواهی عزیز دار * پس هارون از کیفیت صحبت
وی دست مشاجرت کرده رسم تلافی را بوقت اجابت [illegible] حواله
نمود و از بصره روی بجانب بغداد نهاد و چون طاقت فضل را در
ذات آینه چهره خانی انصاف بالفضل اعتراف از زنگ انکار صفا بخشید
و بعهد و استان فعل نفسی در فضل کرم ابوالقاسم بهار ایام جهان نمود
پس فرمود که ارمغانی شایسته بنوعی که خاطر [illegible] احسان وی تشفی
یابد مع رقم ایالت بصره بجهت وی بفرستد مثنوی جز برگ سبز بهره ندادم
ز بوستان * نان زرد دویم بود از یاد دوستان * هنوز سامان اسباب
ارمغان و ترقیم نامه ایالت انجام نیافته بود که مهمان بوالی بصره
که [illegible] نام داشت خبر بردند که فکری در کار خود نمای ما کار از دست رفته
[illegible] را وزیر شریری بود ابوالفتح نام که گرگ نفسش همیشه بانگ دزدانه

بیکسی فتاده بود و پای خیال که رهش را نمول بیابان قدم بر یک جاده داشت
چون از صورت واقعه آگاه شد گفت هیچ به از این نیست که ابوالقاسم را
بمجلس ضیافت طلب داشت در جام شراب جفای زهر جانگزای در کار کنی
کنی که جواب سؤال قبر بازش نشود تا قیامت حواله کند که وای یا اهل را ولی اهل در
حکم قضا جلوه فرماست و فردوس جهنکام را تیغ تیز هنگام فنا را مفتاح مثنوی
یا پی بسی کز نه سر کوب زکار ٭ نشد که بفرق خصم کوبی و فرق ما رسد
چرخ را این رای مستحسن افتاده ابوالقاسم را بضیافت طلب داشت و قدری
زهر در شرابش داخل نمود مهمان جاهل چون اندکی از آن شراب آشامید
دلش بهم برآمده ابای تناول باقی برداشت فاما زهر در اندرونش اثر کرده
صورت اموات برگرفت و دیده از نظاره قدرت مردم را گمان
اینکه قابض اجل نقد روحش نموده لاجرم تجهیز و تکفینش تمام نموده
مع تابوتش در سردابه گذاشتند و چون شب کسوت عزا در آمد و شاهد
شام موی کبود در خضاب ظلام قیرگون نمود بعد از آنکه پاسی از شب
گذشت ابوالقاسم را غلیان سکر و طغیان تاثیر سم قاتل تخفیف یافته
بخود باز

بخود باز آمد و در جامه کفن و خانه تابوت خویش از هول اجل سرای اصلع
تیره دید بدرگاه خداوند جل جلاله بنالید و فتح باب آن زندان را از فتاح
ابواب مسئلت نمود مثنوی خدایا توئی چاره ساز همه ٭ بدرگاه تو آهنگ نازهم ٭
نگیری که کرم دست زین موج خیز ٭ بیا و برون چشم طوفان ستیز ٭ هنوز نوای
ناله خود در اوج صعود نموده بود که نسیم عنایت بر شقه رایات فرو
نباشی بقصد دزدی کفن در آن سردابه را باز گشود ابوالقاسم در زمان
از جای برجست و نباش از آن حرکت منفعل بر خرق عادت تن بگریختن داد
و ابوالقاسم بیهوشی او را محض تر هوش خود دانسته در زمان کفن از
از سر برون کرده لباس آن کفن دزد را پوشیده روی بصحرا نهاد در اثنای
قطع طریق قافلی از قاطعان طریق برخورده مهتر گروه گفت طریق رفاقت
اینست که با ما همداستان گشته همیشه سر بر آستان ما باشی تا بقیه عمر در سود
و زیان و رنج و راحت با هم شریک باشیم که نصیب هر گاه بوگاه طرب است
وگاه زهر غم دور گیسه بهر امید نقد مدعا گاه فزون است و گاه کم مثنوی
مشو دم ز قسمت روزگار ٭ بکش خنجش بیش به بین و نهار ٭ بیش

ابوالقاسم بنابر مصلحت با ایشان هم عهد شد چون هفته برین بگذشت چرخ دالی الفقره
چون قصد غدر و بغی این گروه را شنیده بود ابوالفتح را با سپاه کینه جو
تعیین نمود که ایشانرا گرفته بقید سلاسل درآورند نیم شبی ابوالفتح ایشانرا
دریکی از مغارات جبل بعد جدل دستگیر نموده چون چشمش بر ابوالقاسم
افتاد از حشر اجساد و قبل از روز معاد تعجب نموده و چون حقیقت حال
از وی بازجست بردن او را بشهر از بیم رسوائی و بدنامی مصلحت ندید
مثنوی اگر این مار گل کند بجهان ۞ میشود همچو مار فتنه خزان ۞ پس او را
به پسر خود سپرد که در فلان حجره اش مقید دار تا من حقیقت این مقدمه را
بحضور عرض نموده بهر چه صلاح داند عمل نمایم پسر آن خام ساده که نفس
بی جام باده نبود شرط های فطنت و زیرکی نموده ابوالقاسم نیم شبی
علاقه دست بسته را بشعله آتش بسوخت و از آن دام رها ان اوهن البیوت
لبیت العنکبوت خلاصی یافت رباعی گرچه دارد دام بهر جلوه صیاد ستم ۞
لیک زود آزاد سازد صید را از دام غم ۞ پس روی بصوب بغداد
نهاده تمام شب آبله پا بر سنگ خارا مسجود کرد و باد پیمای راه مساحت
چون شیشه

چون شیشه ساعت بر پیمانه دیده می پیمود چون صبح شد بقافله رنگین متاعی
برخورد که از مرو عزم بغداد داشتند مهتر ایشان پیر نورانی بود سفید چون
صبح صادق و چون شمع روشن کافوری دل روشنش با زبان موافق بود
درباره ابوالقاسم مهربانی آغاز نموده از روی تلطف از حال وی
پژوهش نمود که از کجائی و درین بادیه پیاده و سرگردان چرائی ابوالقاسم
در جواب گفت که تاجر زاده بودم خرم پدر بخت خشم نهادم با مال و خدم
چون کله غنم عزم بغداد داشت که ناگاه جمعی از خنجر گذاران راه برای
سر راه بر ما گرفته پدر و غلامانم را بقتل رسانیدند و جمیع اموال ما را بغارت
بردند مگر دل آهن ایشان را نوای نالهٔ من سوهان گیر ساخته بود که بر
جوانیم رحم نمودند و رشته بستم از بال این کبوتر حرم گشودند قافله باشی
رحم بر حالش آمده یکدست لباس نو در بر وی کرد و گفت همراه من
باش تا ترا ببغداد رسانم که دادخواه عادل و نهال ملک و شمس اهل
جهان است چون منزل دیگر برفتند قضا را راه ایشان بباغی بهشت سواد
و عمارتی ارم بنیاد افتاد و میان این قصه بگر چرخ را دختری در حرم ناز

بود که کمان ابرو قدر اندازش دلهای حرم را چون مهرهٔ تسبیح بیک رشته
کشیده و کمند گیسوی مردم شکارش آهوی چین را بچین مشکسای در
دام افکنده پدر بهروی چنین باغ دلگشی ترتیب داده که هرگاه از هوای
عفونت پذیر شهر طبع نازکش مکدر گردد و بهر ترتیب باغ روزی چند
در آن جنت سرا با سایهٔ ریاحین آب هوای فلک حیات ساز گارد
بهر دشت را هوائی و بهر با فراغت • درین ایام دختر با دایه و جواری
و غلامان در آن مأمن متوطن بود که قافله در ظاهر آن حصار فرود آمده
چون دختر را آگهی شد که قافلهٔ سنگینی از بهر موز آمده و قافله سالار ظروف
چینی در بار دارد دو لالائی را نزد قافله سالار فرستاد که چند ظروف چینی
نفیس بهروی ارسال دارد که بعد از قبول طبع قیمتش را ادا نماید قافله
سالار ظروف منتخب را مصحوب ابوالقاسم که تمام نعمت و حسن و جمال وی
را از آن تمنا نموده بود و افتاده دلش بگوشهٔ چینی حسرت از خرمن
حسنش تمام نمود چون کاسهٔ چینی از افغان بجانب گشت و چون ساغر
بلورین را از خون دل آتشکار ساخت کرم کرم ابوالقاسم را نزدیک خود

فراخوانده

خوانده از حقیقت حال وی استکشاف نمود ابوالقاسم جراحت دیده را بنمک
تحرک سوزش افزوده گفت منم ابوالقاسم بصری که همچو فغفور چین بهر
دانهٔ چینی فضلیع چینیم که کاسه بر سر یکدیگر شکسته اکنون از شدت روزگار
کارم بجائی رسیده که تن بخدمت این قافله سالار که بر خاک در بار جا داده
ام دختر گفت غلامی را بجاست از غلامی قافله سالار نسبت نمی‌نماید پس شخصی
نزد سر قافله فرستاد که این غلام از کسی که گریخته بود و الّا ویران ساخته ام
زنهار سر خود دگر و الا از تبه ترا نزد خود بقتل و تیغ اسیر سازم تیغ بدست
نداری اگر از طرف دامنش تخم زنهار بهر طرف دست بدامن ترا زند قافله سالار که
مجال دم زدن ندید سر خود گرفت و از آن منزل کوچ کرد چون قضا در یافت
که تقدیر تدبیر را بهیچ می‌گرداند چون دختر شهوت غالب را غالب دید و مقام
محبت را خلوت چون چابک مست شوق را بجست با وصل آلوده گاه از
تشنگی لب آب بقا در کام ابوالقاسم میچکید و گاه از ترنج غبغب صفرا
خاطر و بیماری تشنه حیات آمیختی ابوالقاسم نیز گاه چنار بستان آن نهال
بستان را با شکر تنگ دریا می‌کرد و گاه از گیسوی آن فسون ساز ملک الماز

بیکر نو نگاری که برون کرفتی تشویش مقام امن جوانی و یار در آغوش ❊
بهوش تا کم شد از سر تو مدهوش ❊ القصه ایشان در این حریم خالی از نظر
روز عشرت با شب و شب عیش با روز میکردند الحال شمه از احوال جرجیج
گوش کن که چون ابوالفتح وی را مخبر ساخت که ابوالقاسم زنده شده و از
چنگ سرم نیم شبی بعد حیله و جهد گریخته جرجیج تلاشی شده با جمعی سوار شد
سر بدنبال ابوالقاسم نهاد و پی آن قافله را گرفته راه میبرید تا بباغ
دختر رسید چون از ابوالقاسم نا امید شد بهر دیدن دختر بآن باغ در آمد
دو سه روزی در آن مقام ساکن شد و دختر ابوالقاسم را در حجره نهان کرده
از بسکه مست می و عیش بود هر زمان بی تابانه خود را بمجلس و عیش میرسانید
غزل آمد شدم بسوی تو از جانب لبت ❊ تو دیده جرم دار و دو نه اختیار شد
پدر از تشویش حال دختر بد گمان شده روزی از عقب دختر در آمد چون دختر
از دور دید که او ملاحظه پدر نمود متلاشی شده پسر را گفت از این غرفه خود را
بجانب صحرا انداز ابوالقاسم بر کنگره غرفه جسته از بیم جلد ساخت
که ناگاه حس آمد بود دستش از کنگره ... دختر ... کجا
توقف

توقف وی موجب تلف بود و غش میکرد در بیخت دست ابوالقاسم را بدندان
گرفت ابوالقاسم دست از کنگره برداشت خود را بصحرا افکند و راه فرار پیش
گرفت غزل راه محبت تو با دارکی کشد ❊ خطری چو کرد باد درین ره دلیل
نیست ❊ مقارن آن حال جرجیج در رسید چون ملاحظه آن دست و دندان نمود
انگشت دست بدندان گرفت و از جانب خشم متوجه ابوالقاسم نشده دختر
و دایه را بر کید مکر بست الحاصل کس از عقب ابوالقاسم بتجسس فرستاد چون
شب نزدیک رسیده بود و ظلمت هوا پس کرده بود و نظر گشته ابوالقاسم
بدست و پا بجهد همه راه تنگ مسکفت در نوشت تا بعد از سه روز بقریه رسید
که مرد پیری دران قریه دکان بقالی داشت چون مرد بقال ابوالقاسم را
بجان خسته و گرسنه دید بیش نان آورد و گفت دو سه روزی در اینجا ساکن
باش تا از رنج راه بیاسائی ... یا ساقی شبهای ... بر خاطر خار از نی
چون کهنه در ... تا در باطن ... پس دختر و دایه را دست بر نکی داد که
ایشان را در همین شب بفرمود دور از طریق تردید بقتل رسان و خود از
غایت خشم ... بفرمود ... ایشان را بقتل رسانید تخت

بهشت جهات زرینه دختر به درخت در اثنا چشمش بر انگشتری افتاد که یاقوت
رمانی وی لعل بدخشی را چون موج شراب ناب حسرت در گلو چکانیده و دیده زرد
چون چشم افعی از باد و باران تر بازش داده چون در انگشتش تنگ یافته و خواست
تا بدهان نمکند که زهری جانگزای که در نگینش تعبیه بود جان بجانان دهد
سبز نمود که عصاره زهر حیات از راه دهانش چون روغن از لوله چراغ
فرو ریخت و موج خون جگر از شکاف کامش چون شراب مرجانی از حلق صراحی
فرو چکید [illegible] دختر در آن
از جنگ وی جسته و راه فرار پیش گرفتند و بقدر توان بادیه راه می پیمودند
و کف پای گلرنگ با بهر خار و خاره و زخمها شد و گرسنه و تشنه بر [illegible]
نفسرده قدم می سودند و تنعمی جستند و کم همی بودند تا بعد از روزی چند
بهمان دکان بقال رسیدند که ابو القاسم در آنجا ساکن گشته بود دختر [illegible]
از شادی بدیدار ابو القاسم جمیع مشقت راه را فراموش کرد گویی
که جانش از نو بکالبد آمد القصه دو سه روزی در آنجا بسر بردند دختر دو
دانه از عقد گهر به پسر بقال داده بقال دو سه راس الاغ بهر ایشان
بکرایه گرفت

بکرایه گرفت روی بجانب بغداد نهادند و چون در آن شهر داخل شدند در مسکنی
قرار گرفتند روزی ابو القاسم بحوالی قصر هارون در آمده بهر طرف و هر جهت را
بنظاره داشت که ناگاه [illegible] آستینش گرفت که این پشته هیزم را به مطبخ
حرم خلیفه ببر ابو القاسم پشته هیزم را بدوش گرفته چون از [illegible]
خاتون و پرستارانش بگذشت ناگاه چشم کنیزکی که در [illegible]
بخشیده بود بر ابو القاسم افتاد در زمان وی را بشناخت و مشتی بر سر و
[illegible] چون چشمش بر رخسار یار افتاد تو گفتی که آتش بجان او افتاد [illegible]
گفت تا چه روی داد که یکبار چنین بر آشفتی کنیز گفت دیگر خورش برای
کدام روز است که امشب ابو القاسم رسید من که همواره خاکپایش احسانش
[illegible] خوان آرزو در خلال دندان بودی و خوشه چین خرمن الوان
الوانش پشته کشان [illegible] حاجات را چون دسته گل جلوه بر سر نمودی می بینم
که پشته خار بر دوشش بدین خواری بر در مطبخ شما ایستاده همو طاووس
شکسته بالش [illegible] آسیای حادثه جهان بر سرش
گشته که چون انگشتری [illegible] و کیسه [illegible] دست انقلاب [illegible]

که این پای بر مژه ما از خون جگر در حنا بسته ایم هیهات هیهات زمانه نخواهد
دید که در عالم کون و فساد چه نقشها بر آب میزند چه آن نقش کل داغ می
افشرد زبیده گفت چه میگویی و در کارگاه خاطر چه نیرنگ ها میبافی ابوالقاسم
را که منزلت جز نوازش و رافت و التفات داشتن نیست و قصه و نقش
در هر مجلس متواتر دیگر میگویند مرده و بی دیر چون کرم پیله حیات یابد در صورت
جان چون هلاک دو زنخ هیزم کش مطبخ خلیفه گردد دیگر گفت ای والله
این جوان ابوالقاسم است که از لعاب افعی در دیده ام چگونه گم کنیم
هوشم نقش مدعا غلط به چند قصه بر آن کرم دست از دامان وی بکرده
خادم بر جگر آتش زنند پس زبیده یکی را مقرر داشت که نشان مقام و
منزلش بپرسید و قصه را معروض سمع هارون داشت هارون را تعجب
زیاده شد از حد قیاس دست داد و در زمان کس باحضار ابوالقاسم
فرستاد و بعد از حضور بار دیگر همان نواز را نشناخت و شرح حالش را
من اوله الی آخره سمع عبرت استماع داشت پس از عهده تلافی احسانش
یکی در ده بیرون آمده ولایت کل بصره و نواحی را در حق وی مقرر
داشت

و اشتیاره بنوازش را بعقد وی در آورده بتهیه عروسیش پرداخت
در هنگامه سیاست کری نمود تا بشهر بصره رفته ترویج ابوالفتح را بعد از
بند جدا نمودند ذلک تقدیر العزیز العلیم نقل ظیفور با مسعود که مجری در حلب و بغداد
نقلست که در شهر کرمان جوانی بیلهور زاده ظیفور نام بنابر حسرت حال
و نفرت از شماتت بد سگال کثرت غربت را بر جمع وطن اختیار نموده
عزم سفر بغداد نمود تا مگر غبار غم از دل بآب سفر بشوید که سر در کی نهاده
چشم بیکران داشت قضا را در حوالی بغداد شبی در بیابان بیداد
دست جمعی از دزدان نادیده ترس بر جسم زخم سنان مضراب مرگ
جانش زدند و نقد تیغیش ما که از ذره غنچه در تاب بودی تا بانه از کفش
ربودند شنوده تا که جمعی از ستمکاران سنگدل رهزنان هلاهل
هر سر راه وی پای افشردند پس بغارت متاع وی بردند چاره را چون
داغ حسرت در هم شکر چون نگیر و منکر در عذاب غربت داشت که سند
هر سر راه اهل کاروان و نعمت دام را یکی نظاره برکشیده آن نامردان راه
مروت بستار قضا در نیل بعد بغدادی که در اقصر معموره معروف

از رنج نقد خزانه‌اش در خفقان تزلزل بود و در عرصهٔ مخزن از وفور اسباب
گنجینه‌اش در نزع رحل جوانی دید صحیح الوجه از نقد جمعیت بینوا و خنوای
پریشان حالی مبتلا شده لوتش از رنج بینوائی مانند مشق از رنج جور
چون دل پارهٔ سعد را بر حال وی رحم آمد و به پرستاریش کردن نهاد و در
تیمارش دیرا برقت انضمام داد و پس از روی لطف بخانه‌اش برد و
جرامی بهر جراحت زخم بدلالت رحم بر پرسش آورده و انواع لطف و یاری
وی مرعی میداشت که تیمار حال غریبان زکوهٔ وطن داریست قدر پرستاری
خسته دلان نغو دریغ بجا ری و چون طیفور رانی للبلدهٔ فی بتن درآمد
سعد احوال اصل و نسب و مولد و مسکن وی را باز پرسید طیفور را شرم آمد
که با وجود چندین اکرام و خدمتگذاری میزبان خود را در نظر وی حقیر
باز نماید مثنوی کار راه بیهوده با خود اندیشید ۞ که بود لاف بهر فتح کلید ۞
نزد هر کس که حشمت آئین است ۞ راست تلخ و دروغ شیرین است ۞ [illegible]
کلام بیفروغ را آب و رنگ از غازهٔ دروغ داده چنین در میدان داوری
چوگان لاف بر گوی سخنوری زد که اصلم از ملک خراسانست و پدرم را
خواجه شاپور

خواجه شاپور نام نقد درمش چندان در سینهٔ بر مغاره آکنده که از تنگی مکان
نقش سکه را در ساحت دینار جای نمانده و مال اسبابش چندان در هر حجره
و سرای انباشته که بر سرای دیده راه نظاره بگذاشته شود و درمش [illegible]
افزونست ۞ بار جهازهای کردونست ۞ من بجهت اقامت حج بیت الحرام
عزیمت شهر بغداد نمودم ۞ قبل تمام چون پای توفیق بر بغداد با مقید بود
جمعی از کیسه ربایان رسته بازار در خرم [illegible] بار [illegible] را قصد
جانها [illegible] نمودند بهانه که از جانم سر دیده بودند که [illegible]
نگذاشتند پس سعد را آن مهرهٔ سلیمان گوهری گرانمایه در نظر آمده کوه محبت
از کرم خویش و دانهٔ مهر را از نرم خوئی آب رنگی تازه داده روزی سعد
طیفور را در مجلس خلوت طلبیده گفت دیدهٔ جهان بینم را خدای جهان
آفرین بلقای دختری شاد نموده و الحال سه نوبت است که آن دختر را بعقد
برادرزادهٔ خود در آوردم و آن جاهل بی بصیرت که گوهر از خزف نشناخته
از صدف ذاتش سه بار طلاق رجعیش داده و در عده باز رجوع نموده
چون در شریعت مطهره بغیر محلل تزویج آن زن بر وی حرامست

غزل نشنود تا که جفت مرد و کرامت چگاه اولین شوهر و دم چند استفهام
می نمایم کفوی مناسب حال که زمان مستقبلش کم از ماضی نبوده باشد و
با مرد بی ما مصدر خیر و فاعل شر کرده و جز این شوهر حرمت ببرد ره دیگر بر الحی نیم
و تزویج خلق برا مریت سری که شهرت آن موجب فضیحت است پس
صلاح در این دیده ام که یک امشب را خیر العقود نکاح تو در آوریم و از میوه
وصلش تمتع حاصل نمائی حتی النکاح بصیغه طلاق رسم فراق در میان آنگهی
پس مهر سکوت بر لب زده فرخی ماه و راحه ریحوار از من گرفته نزد جر
شتابی تا که تو دلبر اد رسی و مرا امید خود سازی شنوی پس دهم اب فرخی
راحت رهنمائی کنیم همرهت تا رساند ترا بسوی پدر عقد را زمان
پرده بر دار طیفور را یعنی را فوزی عظیم دست دل بر نهادن تن تقضا داد
اما چون سعد آن شوخ طناز ضو نساز را بعقد طیفور در آورده دامن
شوق بر آتش خفته دی زد طیفور که گل آرزو را پا خش و خار رو
حیع باغبان در کنار سعد عاو بسته دید بهار خزانش گل کرده با خفت خود
گفت که اگر چون نشته خارم بر آتش زنند خیال ترش گذاشت را
از کف دل

از کف دل نگذارم و اگر هم آسیای عقوبتم بر سر بگردد که رخت از رود
شورش عشقت برون نیفکنم مثنوی تا سرم هست خاک راه تو باد ..
تن من فرش جلوه گاه تو باد .. دختر نیز چون از سلک این نظم پای در گرداب
غم داشت و دل چو لاله بار گفیده در حیرت تیغ ستم دل بمهر نوداده دل بسته چون
پسته از بین نشاط لب بخنده گشود پس به جد و جهد محبت تار رشته بیمار را
بهبود رضا التیام داده و چون روز دیگر سعد بحری نزد طیفور فرستاده
استدعای طلاق دختر نمود مرد تماق جوی فراق دشمن گفت حاشا کلا
جذبه شوق مرا روی که از شهد لب بجنبید غره و سحر ذر ملک بغداد باد امی تلخ
امیدم را در شکر گرفت اگر ابر تیغم قطره خون بر سر بارد که در دجله سرشک
ندامت غوطه خواهم زد مثنوی زن خود را جز اطلاق دهم از چه دل
بر غم فراق نهم .. نه در اصل نسب کم ز کسی همچو سعدم غلامت بسی ..
بموافقت تقضا چنین گوهری چنین بها بدست آورده ام که نقش چون
سهم بهر دیده در جا جوید طبش چون مهر دارد زه ابره نصف النهار دیات
دگر مرا چه افتاده که بجرمش طلاق دهم و دل برغم فراق نهم سعد را

چون حدیث خار و پیراهن افکند چون شود رو اعاده آویخت که زنهار نه پیچ تما
در گذر در رشتهٔ این اندیشه را از دل برکن با وفا بشرط خود وفای مایلا تیغ تجزا را
آماده باش مثنوی کس چنین حیلتی نکرده بما میشود شهابسی بر پا
هرچند برفق و نصیحت و زجر و نصیحت گوشمالش دادند گوشمال مفید نیفتاد
عاقبت قانون غنا را در خانهٔ قاضی بردند که در هر پایی بر آهنگ مضراب
عتاب داشت قاضی با طیفور طنبور وار چنین در پرده سر کرد که چرا تخلف
شرط نموده و خاب بوعده نیلگی نکردی که چون تو مجهول کم نام تا بسطوت
این قوم که از ستاره بیشند و از آفتاب انوار روشن تر نداری زود تر
ایقاع طلاق نمای و سر خود گیر والا عروس نشاط را زود طلاق خواهم داد
که دختر سعد چون زال پر فسون دنیا نوعروسیست که در عقد بسی داماد است
مثنوی ابستان شت زرو سر خود گیر تا نگردی بچنگ فتنه اسیر طیفور
گفت ایها القاضی مراعات شرع اقدس نبوی بر ارباب علم و فضل
از سایر امم اهمست و هیچکس درین محکمه شخصی را مجبور بایقاع طلاق
نساخته با تمام شرطی میکنم و چهل روز مهلت میطلبیم که در عرض این چهل
کوکان

کوکان [illegible] چه حصول کاست اگر پدرم خواجه نشاپور را زمتاع خراسان بر سم ارد
مغان بخانم نخواند و کو بهر سعد نیشان مائده نوائه حواله شود و لکه چون سعد
اکبر چراغ افروز بزم هدر نخواگردد ترا در ایقاع طلاق دختری دگیلی
نمودم و اگر نخل مدعا با آب و هوای اصدق دهقاحب المدعا نیز نمودم
و صورت بوقلمون بد اندیشی را از خوی خجلت چون نقش رنگ
بعد رنگ چهره نشودم میان من و سعد سخن کوتاه مثنوی کرد این چهار
پنج روز زمان [illegible] نایدم با قطار از دنبال تو وکیل من طلاقش گو حرمت
افکن میانه من و او و پس سعد برین شرط راضی شده قاضی صورت ماجرا را
در دفتر خود ثبت نموده تا سرای معقد بر لیوج بیت چه نقش [illegible] نفا ما
چون از چهل میعاد زیاده از پنج روز باقی نماند طیفور از حجاب غفلت بیدار
شد یعنی بعد سوز جگر و صوت حزین با چرخ اطلس مهر و کین آغاز عرض
حال نموده و در ره سیل بر دیده طوفان [illegible] گشوده ناله و طراحش فراموش
سوهان دل اهل عراق دهم کشته برین امید که خارج الهم که از رشته کار
کن بیکارش از رونق دستی مانده [illegible] چنیم در راه لطف حق مانده

گویند در زمان ایام یکی از خلفای بنی عباس حاکم بود که همیشه دادرس اهالی را
بود و در روز و شب علت نهانی ایجاد همواره شبها اطراف و اکناف شهر را
نهان از خلق از مودی و از مافی الضمیر مهجور دکیر تفقد روح و تفحص گشتی تا آنکه شبی
فرو حیب نهانی از صورت را به صیقل نظر زنقش را رستی خلیفه برای رسم
آن طریق معهود در لباس فقیر بر خانه دلها میمود ناگاه راه ایشان
بر در خانه طیفور افتاد و صدای ناله وحشت افزای وی که آواز زنجیر بجو
میداد و در آن لیل مظلم بگوشش خلیفه رسید از برای شنیدن ناله زار دیرتر
چون گوش خلیفه را جاذبه آن ناله چون زنجیر موج سیلاب دامن گیر گشته حلقه
بر در زد آواز داد که ما درویشیم مایل صحبت ارباب هوش و اتفاق
از سبب نشه چون گوشش دلیل تقدیر ما را امشب بدین سرا راه نموده تا مگر
ساعتی در حجره تفقد و چراغ اهل صحبت با ساتیم طیفور مرا امید آنکه اهل تجرد
بنا بر کثرت تجارت و مزیت معرفت شاید که سودی خاطرش را منفرج
بشارتی چاره جوینده در زمان در بر رخ ایشان گشود برای درآمدن
شنوی کرد طیفور خانه را خلوت هر دو را خواندند با صحبت نشستند چون
خلیفه

خلیفه بمجلس طیفور درآمده از آه فلک تاز و ناله نوا پرداز وی سبب
پرسید طیفور چون رای متین ایشان را کاشف اسرار و حامل اسرار
بانت خویش که در امانت ما از چون گل رخسار رنگ پرداز شد و در
اظهار سر چون بوی نافه دم از خطا نزد لاجرم شرح قصه خود را بتفصیل
بیان نمود که مرد بینوایم اصلم از شهر کرمان است پس قصه مهربانی سعد و
دختر خود را بعقد وی درآوردن شرط آنکه روز دیگر وی را طلاق گویم و دل
بهره خرد وی بستن و دلالتهای دروغ که بیدرم صاحب چنین اسباب تجملت
و وعده در خدمت قاضی تا چهل یوم دادن و الحال از آنجمله یوم باقی
مانده جمله را بتفصیل بیان نمود و بعد از قصه خویشتن زهر تلخی حکایت باز
گفت بی غلطی پس گفت حالا با فراز چهل و دو چهل روز در میان نهادم
و چون بر هنر هیچ زبان را که چون کوه عریانی برایم آتش بود لباس کذب
و لاف دروغ پوشانیده چون صبح کاذبش بدروغ جلوه دادم اکنون ایام
انقضا طلاق بسر رسیده فراق نزدیک شده مرا فواق اضطراب و تب
دارد که مکیدم خوابی گیسوی آشفته موی را کمند گردن خود نه چنیم

فلاپ ناله شرحه دلم را چون ورق دفتر گل بباد مهرگان دهد اگر کشایم ستم
را بچه میچه لیتش نخایم بر مژه ام چون خار مغیلان لخت دل بر ستان زند
مثنوی ما بید دولت خوش بسر نیست * این لاف ز طالع بر باد دم نیست
هر که نشیره محبتش باشد جان آمیخته چگونه خود را بجام زهر تسلی دهم و
و خیال فسون سازش در صحرای دلم رخت انداخته کدام دست دل رخت
از این سرا برچینم چشم در راه انتظار چهار سو است و ندانم چاره ام چیست
و شربت در دهان شفاه زخانه گفت خلیفه اگر چه بظاهر چندان التفاتی نکرد
سخن دیگر در میان آورد فاما در مرآت صواب نمای ذهن نقش غریب
جلوه در آورد بهر حل عقده اش دعای خیر گفت و از سرای شیر برون
رفت مثنوی گرچه شدم نزد برابر اذ گشت در چاره لیک یار راه ولی اما
خلیفه چون بدولت سرای خود در آن شب داخل شده در زمان محرم سامان را
بمجلس خلوت طلب نموده مقرر فرمود که در همین شب خواجه منزل الاسرار
که در نظر مردم غریب است او را بلباس مسافران در پوشانیده یک قطار از
شتران زاغ چشم لاله پشم بجای و جهاز نگین انتخاب نمایند و جمیع را از قماش
خطاشل

خطاشل اطلس و کمخا و مخمل و دیبا حمل نموده در هنگام صبح پیش از طلوع آفتاب بدر
دروازه ملک عجم شهر بغداد در آورده همه جا سراغ خانه مسعود گرفته چون بدر
خانه وی بار رسید نامه که خلیفه از زبان خواجه شاپور بخلیفه بغداد نوشته بطیفور
نماید و باید آن نامه را نزد خلیفه برد و مضمون نامه آنکه امسال فرزند دلبندم
طیفور که همیشه دیده جهان بینم بدیدارش پرنور بود از اوج حیات تنزل نموده
بکرد راه عجمی از عراسان غارت مالش نموده اند و او از تنهائی شب برگی
روی وطن نمی دارد و چون خلیفه دوران این پر تکلیف در سالی که عازم
راه حج بود چه در خرابه بود همیشه رسم تفقد و تلطف در حق این دوره میقدار
مرعی می داشت مشمول بنده را بوده رو پرورش بود انقد (?) و هم همیشه امیدوار
رجا از لطف او در نظر خورشید فر خلیفه آنکه در تجسس احوال وی کوشیده
این ادهمان قلیل را مقرر فرمایند که عرف محتاج خود نموده بزودی
متوجه ایشان دیگر گرده که بنیش از این دل با اضطراب تاب التهاب نائره فراقش
ندارد و دیگر که جلوه گل چهار سو بر رنگ ز دیده مهر بر پای بی ثبات
و قافله سالار هیچ عطف انجم را بکام نموده پای شبرنگ (?) ستران آراسته

متاع را باد کرد همراه چوپان بدر خانه طیفور رسانید طیفور را مژده داد و
کوچه فارغ نشسته بیرون آی و نظاره کن که بیدرنگ چندین کشتی دریای
خاکر ابسی باد مراد توفیق لنگر بر تو فرستاده مثنوی خواجه شاپور
بیکران اسباب کرده بهر شماردان شتاب طیفور اول اینمعنی را
حمل بر تخره و افسوس نمود چون برای العین جمال و احوال را بدید دلش در
گرداب حیرت نشسته با خود اندیشید که همانا این غلط همیون عروس اقبال
چون ماهچه لیلی سایه بر سر مجنون انداخته و مراد دیده غلط بین ما شتاب
دیگری هدف تیر خجالت ساخته والا مرا کدام پدر و چه شخص خواهد در بخت که در
کام تلخم شهد مروت ریزد و چنین نواله چرب در دهان امیدم گذارد و آخر
تا که داغ شماتت دستیار داغ سابق شده و درد خجالت بر افزود لیکن
فایق مثنوی درد من باشد در دیگر شد کار بد بود لیکن بتر شد درین نخر
و خیال عالی داشت که ناگاه خواجه عنبر بوی مشک مژده را فاش کرده پی
تحاشی بجای طیفور ره را افتاد و گریه ساخته را در کار خواجکی دل سوخته کرد
و شرح سوز نیز در اسرار آن نمود طیفور از خود فرد در حل حیرت مانده بجز
سکوت

سکوت هیچگونه دم نتوانست زد پس متاع و اسباب ارمغان را تسلیم وی
نمود و مکتوب خواجه شاپور را بمطالعه وی رسانید و از آنجا عزم دار الخلافه نمود
اما چون شب در آمد و طیفور بخود در دیگ سودا خیالات دور از اعتدالها
گرم جوشش داشت که یاران دوشینه باز حلقه بر در کاشانه وی کوفتند
و نوا برداشتند که زبخوابی الفت وقت شوق را مستغرق محبت نموده امشب
نیز ساز بابی نشناخته تا سر حلقه بزم محبت ساخته ایم مثنوی یار کست بیدرد
که یار دوشینیم صحبت ذره و دل را دیده ایم طیفور گفت مرحبا در آئید فهمیم
حیرت از خوارق عادات امری عجیب ملاحظه نمایید که زمانه شعبده باز
نقش تحیر بر آب زده که دولت اعجاز ازدی بچون دولت حنا را از باد مهرگان
دور گشتن خزان خزیده و چون قصه را بیان نمود خلیفه گفت نوش انوشی
امری ای الله را بر سرکش تا نرسی از دولت زایل گردد و حقه لطف عهد را
وقایه ساز تا از نهیبش حقه ما حجب ... پس خلیفه زمانی بادی بسر
برده بهر گونه تسلیتش بداد انگاه دعای خیر گفته از سرایش بیرون رفت
روز دیگر که سپهر شعبده خیز مهره سیمانمای انجم را در حقه فیروزه نهان کرده

مهر بره دار را چون عصای موسی دانه چین بکره کواکب ساخته بفرح جو
پادشاه سیاره عام را داد باز نظاره خواجه سعد از حقیقت از فغان
سفارش نامه خلیفه دوران واقف گشته بی محابا در دست و پای طیفور افتاد
روی عجز بر خاک نیاز مسود و خوری از بهای ما تقدم را با میدغفران
هر زبان میخواست طیفور بر زبان کند نغمه سرای ما تثریب علیکم الیوم بود
تا آنکه بعد از ساعتی وزیر خلیفه با جمعی از خواص معزز باستقبال پیش شتافته
ابرش برق رفتار هامون نورد را با زین مرصع و ستام مقطع بجهت طیفور
حاضر کرده پیام گذاری خلیفه بجای آورد و طیفور را بجا رگاه حشمت پناهی
دلالت نمود تا خواجه طیفور را طلب کرده در زیر ابرش از بیم تنگی درد
طیفور با دل دو نیم بین الطریقین امید و بیم بر جنیبت خلیفه سوار شده از غلات
بر اس طوف قبلگاه را از سر بارگاه و شور محشر را از حضور خلیفه مغتنم شمرد
اوی و انس و انتحال مجلس در آمده خلیفه را چشم بروی افتاد در نظر
سعد همگنان آغاز لطف تفقد نمود که در این مدت که در شهر بغداد مقام
داشتی چرا جانب ما فرا گذاشتی و در آشتی از هم نزدی که من خواجه شاپور را

بجلد و نوده

پدر خوانده ام پس چون من برادری اگر نخواهی کجا یابی من در خدمت
از تو غافل نبوده ام و گرنه غافل چگونه در شرایط محبت در دستان نهادن
دروز دد شنیده ام که با سعد وصلتی کرده اگر در شرایط خدمتت چون جوزا
کمر بر میان بسته سعد اکبر است و اگر از بد سلوکی غباری بر آئینه خاطر
نشسته باز گوی تا چون آئینه رخش در زنگ کدورت نشانم مشنو
سعد گوید دختری بنوداد ای خوش آنکه با شیشی داماد خدمت کرده
نگو باز گو تا کلم حیات او سعد چون خطاب عتاب آمیز را از خلیفه شنید
جنبان در تحرکش بصورت قاعا صفصفا گرفت تا طیفور از غایت حیرت
و خجالت در خیال آنکه یار دشمنی خلیفه بوده و چون کوکب اوج الصورت
تبدیل از شرف دولت طالع گشته پس چون طیفور با از دحام اغیار خلوت
شد و مجرد زیرک کرم همرسش بود دیگری بر جا نماند خلیفه طیفور را نزد
دیگر طلبید و گفت مرا بشناسی منم همان درویش بزم پر شور شایسته
مهربان امرودت منم شاپور ملک بلخ و شکرین ساز بادام تلخ
گفت منم شاه ملکم که با تو در بخشم این همه قدیم قلبی که از مغان نام دارد

اگرچه از مقوله زمره کرامات است اما از ملک گمان نیست مروت و ملک خواجه مشایخ را
و هر دل رنجور بصورت مغفور لذت جمعیت حال و نور اقبال و فرخی دل
منفعت و اغنا شدن مسکین و محزون خبر باین نعمت و ملک مملو خالی گردد
و نعمت احسان در ملک بقا جاویدان بماند مشهور است که شهی شهرها را گرفت
ورنه این مال و ملک را حاصل چیست که بر شکل لم گشتی مایه کی گشودی برادر
از کارت زودتر ناکسی از حال ما و تو مطلع نشده این جنس را نقدهای دیگر
را باساز و برگ و غلام جاکی از این ملک بیرون برد بوطن اصلی شتاب که تا
جاه و دشمن که بجان کمر خاقیت الکمر نشسته در کمین میدان فرصت بس علیه
خلیفه را دعای خیر گفت با سامان برگ تمام رو بوطن نهاد [اساس ... کرامت]
کرامت بمعنی تقدیشکی کرده است خواه مطابق اندیشه امید بوده باشد
خواه مخالف فاما اغلب اوقات مطابق واقع میشود و سبب همین است که چون در
تصدیشکی نیت محض محبت و مصون از شائبه ریا و اغراض فاسده است
و صاحب امید را نیز میل کلی با وجود استحقاق بمدعا حاصلست و قلوب مومنین
آینه را نیکدیگر مدبس انعکاس جوهر نورانی بر جوهر دیگر نیست خواه
اندیشه

اندیشه راجی جلب نفع بوده باشد خواه دفع ضرر و کرامت ممکنست که گاه
بحد اعجاز برسد باینکه دیگری از اتیان بمثل وی عاجز آید از خوارق عادات
فاما مشروط برآنکه مقرون بتحدی نباشد یعنی از ادعای نبوت برکنار باشد
اما کرامت [illegible] صاحب کرامت آن نیست که لعینه در آینه دهش که مرات صورت
نمای امور کلی جزویست بجز نقش نیست [illegible] اطاعت امر الهی صورت دیگر
متشکل نگردد اگرچه علمای ما نفی مذهب جعفر اصحاب اعجاز نمیدانند [illegible]
عکس دعا چنانکه مسیلمه کذاب در حق عوری دعا کرد که چشم کور وی بینا گردد
و اتفاقا چشم بینای وی نیز کور شده و فرعون دعا بهر نجات قوم از رود
نیل نموده اتفاقا همگی غرق شدند فاما امری شبیه بکرامت ممکنست که از
ارباب ریاضت بسبب ریاضت نفس و تصفیه باطن بظهور آید چنانچه
بتواتر رسیده که در بعضی از ولایات هندوستان از جوکی و سوهان خوارق
عادات بهم میرسد فاما نزد اصحاب کمال که انبیا و اصفیا بوده باشند کرامات
آدمی حقیقت از صفات کاملان است و هرگاه جمعی که قرار در وجه نقیض
برانند سوای ایشان [illegible] باشند که الهی ما صید ناک خونها بین عقاب لک

ولا شوقا الی ثوابک بل وجدتک اهل العبادة فعبدتک و کر جنین شهد کس
نشین چگونه کام آمید خاما کشف کرامتی که فرقه موصوفه در اصحاب حال حجر
میدانند کشف بمعنی سوایت نیست و اندیشه است از خاطر نیست اندیشه بخاطر
کاشف صافی نهاد و کرامت بمعنی ظهور امریست مناسب اراده مرید ارباب
کرامت اعم ازانکه عالم مرتبت وی کرد دیا از مقولهٔ اتفاقیات بوده
باشد و مترتب راه حق را از کرامت معنی اول محفوظ است اعنی قصد
نیکخواهی و صاحب این صفت باتفاق جمهور عقلا ممدوح و محمود است و
بر صاف ضمیر تمام اکسیری که بدین شیوه مواظبت نماید هم در عقبی از وصول
نعمت جاودان بهره مند است و هم در دنیا بوصول فرح بود از شدت عظیمه برسند
و دولت از دست رفته را باز بدست آرد حکایت شیرزاد
صاحب جامع الحکایات چنین روایت کند که در شهر سمرقند خسروی
شیرین کار که همیشه جام قسمتش الالباب از شهد بهجت بود و در کام عشق
کامجو از ساغر عشرت بر او زنگ دولت نکشیده داشت در آخر حال که نزی
چند از مسافت کهولت را بقدم عمر طی کرده بود بنابر تاسی حدیث نبوی
کما النکاح

کما النکاح سنتی تحمل کهن سال وجود بوالهوس را به پیوند نهالی نورس بار منت
سرسبزی داد پس از نقد کابین بدخشان لعل پارهٔ رخشان عقد از
دواج در آورده و آن رشک یاقوت رمانی را قرین گوشوار شرف نمود مثنوی
چو آن مه بیت الشرف کرد جای فلک کرد بیرون لباس حزا در جوار آن مهر تابان در
قران السعدین آغوش خسرو کامکار جای کرد و شاهد لذت مواقعه روی
داد دختر حامله شد چون مدت حمل و زمان مخاض دختر بانتها رسید فرزند
نرینه از او متولد شد که عنبر انزا از رهبت صوت وی بدندان ناخن از
سرپنجه بیرون کردی و نهنگ بلا در دریا از آسیب حمله او آرام رایت چون
فضله ناخن از انگشت بیرون افکندی شعر لکم سرپنجه دیدی بروز آشنایی
نمودی چو دست حنایش جدایی شاه از جلوه ظهورش انواع شکر و شادی
نموده نذر به محتاج گوهر بصاحب تاج داد و فرزند را شیرزاد نام نهاد
هنوز آن میوه نوباوه حلال بحد فطام نرسیده بود که مرض بر وجود
شاه استیلا یافته عاقبت بکام اجل که صورت طلسمی بود از دروازه
عدم قدم نهاد و شاه سمرقند را وداع کرده ربود کسی جمهور رحمن و خلایق

وسیه برقیه موصوف دیگر موسوم بجابر بشقاوت ذات و خبث طینت
معروف چون اندکی بر این بگذشت شبی مادر شیرزاد خوابی هایل
دید و چون روز شد نهانی صبور را طلبیده باری آغاز وصیت نمود
که هاتف غیبی دوشینه در عالم منام چنینم پیام داد که بی تیغ کین بیداد
گری ترک این جهان نموده در عالم بقا شتاه نو سفر را در آغوش خویش
گرفت و طفل رضیع از شکارگاه اجل تنها مجید کریم لم یزل جان سلامت
خواهد برد شوی لخت نخستین بایم از دو رجرخ دو رنگ که خاتم بود نگینه که بیدارنگ
پس این لعل را که پدرم برسم هدیه برای گوش قبول من ساخته بنظر تو
جانوی این دردانه می بندم که مگر بحکم تقدیر این ترک چشمان خونین
قبا باهم سنگدلی خونم را باز خواست نماید ترا خواهم که در زمان حضور و
غیبت از حال شیرزاد و نشانه لعل غافل نگردی که عاقبت غرار کهو آرزد
در دامن امیدینی غرل پس از وفات قدم سوی تربتم بگذاری که حاکم
از قدرت سر مجمد نظر کرده ام اما چون بعد از وفات شاه سهم قند احدی از
اقارب و عشایر وی زنده نگذاشت بغیر دو شیرزاد هنوز بجز شیرزادی
نخورد

نخورد دو جابر که در ملک جبروت مجلس را بباد بردت بر لمیگرفت بلکه
سو بار شکوهش کاه را با کوه و فیل را با پشه ی بچنه کی الحیی از اجل حل و عقد
کرده و گفت بعقلمان ظاهر است که تخت دولت را خالی از زمان روا
گذاشتن موجب شورش ملک است و تشویش رعیت نه بینند که چون مه
را دامی بر سر جان شد که حادثه تیغ ناخن بر نسان آشوب زنخ و گلشن را
چون باغبان پیرامون نگردد دست گل چین هر برگ را بغارت نسیم دهد
مثنوی کی سبزی بماند در گلستان * که نبود در آن خدمت باغبان * پس اگر
صلاح شما بدین رای رضا دهد که من چند روزی بعمارت فیصل و مهام
انام و پشتیبان خاص و عام باشم تا زمان بلوغیت شیرزاد و تمشیت امور
ملکی نموده مثنوی که بره را نیستان دایه گرگ پرورش دهم و خس
در کار شعله سرسبزی بخشم و اگر جز این رای اهل عقل نپسندید صلاح با شماست
مثنوی که زود دولت کند یاوری * بچینی زیاج خروس افسری غیان
دولت چون از تزویر وی غافل بودند و لجب ظاهر حرب بان و زیرک
نهاد وی میدیدند بدین رای همه استاده شده سر اطاعت بر خط فرمانش نهادند

نهادند که صید را کمند اجل بگردن قربانگاه کشد اما چون جابر کار از دل بر کنند
کاهجوش منفک شد و از وجود شاهزاده هراسمند بود که مباد ابناء بر قاعده
شهور و سنین بحکم کوساله بر روزگار کاوی کرد و شیرزاد دستی بر شد و بتر
رسد پس ویرا نادرنگ دولت چون خویشتن از رنگ سرنگون نماید جابر قبت
با یکی از نزدیکان محرم راز خویش تمهید نمود که نیم شبی بحیله که داند قصد
حرم سرای شاه نموده شیرزاد را با مادر و زدیده بیرون برد و در بادیه
مایی دور از راه تردد خلق ببرد و را بقتل رساند غرض این را ببرد
از خار و خس بکند تا برگلی با شوق دولت رساند قوی گشت چون خار را
شاخ و بیخ از و جابر یافت و رجابر بیخ پس آن ترک خونخوار حسب
الامر جابر جبار طفل را با مادر از آن حرم سرای بیرون برده در دشتی نا اهل
مادر را بقتل رسانید و بر طفل رضیع رحمش آمده بجهت شفاعت جوانی
حایل از سر خونش در گذشت روز دیگر قاید قضا بهر چاره حال آن طفل
خال از خطا قافله را از صراط مستقیم که بیابان آوارگی داد و در
راه گم کردند بهدایت دلیل توفیق کاروان حال را ایشان خواجه مسعود

جوهری

جوهری که اصلش از کابل بود بجلو بر سر آن نعش مقتول و طفل رضیع آمد
شیون نوحه‌اش تقاضا بدان نقش راه گم کرد ثبت مظلوم راد و دو آه
خواجه مسعود را از مشاهده آن مرده و زنده زنده رود از دیده گشوده شد
خون امید رخش فسرد پس آن زن را در همان موضع بخاک دفن نمود
طفل را همراه برگرفت و چون مشام تعلقش را قربت انس بوی بازگرفته
در آن راه ویرا بشربتهای قند و مربیات و اغذیه لطیفه پرورش داد تا
تا شهر کابل داخل شد اما مسعود دیر چون خبر فقدان را شنید مسعود مقررات
دریافت که منشاء آن مقدمه چیست بجهت ظاهر خاموش و نهانی در تجسس
این امر بود تا کی سر رشته بدست آورد مشغول شد از قصه آگاه بپوشید
راز که پس خارج آهنگ تهدید ساز اما مسعود آن طفل را سعید نام نهشته
بپرورش و تربیت و ادیب ماهر تعین نموده روز بروز بذروه ترقی صعود
مینمود تا رفته رفته بسن بلوغ و رشد از هنر خط او بهره مند گشت
تحصیل در آداب سپاهیگری و کمانداری و نیزه بازی و بهبت تازی
و شهرت جنس و در آن شهر بود که از شغل و جاش لولیان کابلی دریم

فطری از اقطار چون سیاره با ستاره بر سر سیر و گشتش نهاده و طوطیان بالشیرین‌ها
کشمیر چون زاغ لباس سیه‌فام در بر کرده تنیده ز محراب بروی منج صلا
به یگانه علاج را رهنما پس خواجه مسعود چون سعید را الحسن صورت و جمال
دید دکان جوهر فروشی از بهرش گشود همانا غرضش این بود که در عرض
متاع حسن جوهر جان مشتریان بازار سود را هم سنگ عرض شمارد و
وضع کیشوتی ایشان را بر باد دهد پس صلای شهرت حسنش در معموره
کابل منتشر شده عاشقان سر باز از هر سو سر گشته نظاره باز مینمودند
و باز سر باز شو فراز هر کرانه گرم پرواز گردیدند و ملک شاه کابل را پرچهره
زینت زیب دختری بود همایون نام که صد چون مه و خور کوهکن را شیرین
شیرینیش چون دیو در شیشه نموده و دیده سرمه‌جوی هزار خسرو را شکوه بشش
خاک بهانی دشت اصفهان فرستاده چشم شهلایش نرگس نگاه آهو را
در کسوت زمرد داده لعل جانفزایش با اعجاز تکلم خرمی را صورت تحقیق
بی لجلجیدی تنیده همه با یکل زمان نگار جیکل هم سنگ بر دل آزاری گل
پدر از بهروی خارج در شهر باغی و عمارتی عالی که قصر باغ مینو بهشتی قرار
ویرانه

ویرانه‌ای داشت ساخته بود که چون طبعش از هوای شهر مکدر گردد گاه
گاهی در آنجا بسر برده و از آنجا که شوخی طبع آن ساحر بابل بود چون حیث
حسن و قابلیت پسر مسعود جوهری بگوشش رسیده بود دریای شوقش
بتموج در آمده بود از تقطیع کلی دایه را با خود هم عهد ساخت که مخفی را
نزد سعید بفرستد و درجی مشحون باقسام جواهر که بهر پیرایه گوش و
گردن همایون درخور افتد مقرر نماید که بعرض نظر در آورد و سعید بعد
از اطلاع بر اراده دختر از هر گونه جواهر دانای گرانبها در درجی آراسته بمجلس
دختر در آورده دختر نقاب از رخ برافکنده یکجا با سعید را بنزد خود طلبیده
همانا که عشق کهنه سوار را نمود که داد و تیغ بازی داده که به یک ایمان
دو کمان از شیر شکار را به یک چشم زدن زخمی تیغ غمزه دیگری حیران نمود
که جز خاک جگر شکاف که جان تا بدامان رسید ترجیع صیاد عشق دلم
پی سعید را باز کرده مجبور را گرفت و رخ اندر آ باز کرده حاصل کلام الحکم تیر
تو ده شکاف ترک نگاه سعید در سینه همایون فال شبیخون زد و خیال
زلف [illegible] ربائی شبیخون [illegible] گردن سعید از خود بعید میدانست فاما

همچون همسر طاقت اطلاق باین داده گستاخ وار زیب لب و چهره
بر عنبعش میسود مشغول کاش نامهوشی ببزم طرب رخ بهم برزخ و
لبش برلب و چون بهما عهد محبت رشته پیمان استوار شد [illegible]
نایره محبت [illegible] بجدی رسید که سعید [illegible] نرگس طرار [illegible] شکار
دیده روشن بود و همایون رای لب و رخ [illegible] سعید در [illegible] نوا
مجال دم زدن [illegible] بزند [illegible] عشق [illegible] معشوقه عاشقت
از [illegible] بر جگر قضا را شاه کابل روزی در ایوان قصر عالی با جمعی از
امرا نشسته بود که در ساحت [illegible] شیر نره را با گاو [illegible] جنگ
انداختند ناگاه شیر بر گاو غالب شده بقوت [illegible] فیل حمله [illegible] گاو را
از پای در آورده درزمان بر سر گاو نشسته میخواست تا سر گاو را به پنجه
کوبد گاو سر درهم کوبید [illegible] غالب شده شیربان [illegible]
که گاو را از جنگ شیر باز دارد چون شیربان به میانجی در آمد شیر [illegible]
در خشم شده و دهان باز کرده تا سر شیربان را از تن بر کند در این
اثنا شیرزاد [illegible] شیر اوژن [illegible] از جای
برجسته

برجسته چون شهد شیر در آمیخت بقدرت حلقی شیر را [illegible] دیگر
چنان [illegible] برکناره دلش نواخت که درزمان کار شیر را [illegible]
شاه کابل که در آن حال تکیه بر [illegible] ایوان داشت [illegible] تماشا [illegible]
[illegible] ناگاه [illegible] شکست و شاه از ایوان افتاد درزمان آن [illegible]
نوان بزم نشان [illegible] سعادت را چون [illegible]
و شاه از [illegible] شکوه [illegible] از میان هوا در آغوش گرفت [illegible]
[illegible] هیکل [illegible] سعید شاه را از آن [illegible]
[illegible] زنده [illegible] بفرمود [illegible]
[illegible] ساحت [illegible] در [illegible] رشته محبتش [illegible]
[illegible] شد [illegible] که [illegible]
و هر روز [illegible] لطف [illegible] و [illegible] التفات [illegible] باره [illegible]
[illegible] داشت [illegible] روزی [illegible] خود [illegible] صلاح دید که [illegible]
[illegible] نجات [illegible] این شیرزاده شیر [illegible] شیر [illegible]
[illegible] میکرد [illegible] از نسل شاهان [illegible]

نار قهر جوهری باز کان باس مرچنین پشیمان و دستیاری در کار است
داور ما نیز چون من مربی دیر شناری ناچار پس الحال بهتر که دختر خود را
در حبالهٔ نکاح وی در آورده بدامادی خود سرافراز فرمایم که به دست
مردم نهبانی وی که مرا از دست اجل خلاص نمود نقدی به ازین لایق
ندارم نشاید زنیکی فراموش که انصاف باشد کل الصلح مردیش شاه زیخ
دامن آتش خفته عشق کشته که نا سفته خویش را هفت آن لعل نژاد که مهر
رنگ نمود ده شمه مر خاور میراد تا آغوش آن بت آذری جای داد اما
چون روزی چند برین بگذشت شاه کابل بنا بر غرضی از اغراض دنیوی
داماد خود را بجهت تبلیغ رسالت نزد شاه بدخشان که همیشه باج و خراج
باج بخش داری فرستاد چون شیرزاد بمجلس شاه بدخشان شرف باز
یافت و با انواع اعزاز و اکرام مفتخر شد روزی شاه فرمود تا کمابه را
مهیا داده شیرزاد بحمام تکلیف نمود ناگاه در رخت کن حمام بهنگام
[illegible] شاه بر او نیز شیرزاد افتاد در روز لعل
و بهر اکه دختر او بخشیده بود بشناخت لیکن تیز نیر آلوده [illegible]

آشنایی آدم اندر نظرش پس تعجب کنان از شیرزاد باز پرسید که این لعلها
من به دختر خود که بیرد کی حرم شاه سمرقند بود بخشیده بودم والحال این کوکب دری
از مشرق بازوی تو سر بر زد سر این عقدهٔ مبهم را با من براست برگو والا
اخفای این راز موجب حدوث بس فتنه و آشوب خواهد بود شیرزاد
گفت شاها قسم بذات یکتای بی نظیر که گوهر آفتاب در صدف لاجوردی
سپهر بیمثل و مانند آفریده که مرا از حقیقت این لعل هیچگونه علمی حاصل نیست
دیگر اینکه خود را در جرگهٔ [illegible] مسعود جوهری بسمت فرزندی شناخته ام
بر هیچ قصه اطلاعی ندارم [illegible] تا چشم باز کرده ام اندر کنار غم خورده ام
داغ در بغل شعله دیده ام شاه بعینی آگاه که بی [illegible] تغافل ندیده شهر کابل
کسی بطلب خواجه مسعود فرستاده او را طلب نمود چون از کشف سر مقصود
از خواجه مسعود خبر باز جست و جزای افشاد کتمانش را حواله به شمشیر
انداز نمود مسعود کتمان آن رمز را مجال ندیده قصهٔ یافتن شیرزاد را
در راه آن رضاع و مادر آغوش در [illegible]
شاه [illegible] در تخت شاه [illegible] نهانی [illegible]
[illegible] تا [illegible]

جلوه‌ای از موالیان شاه بدخشان می‌شمرد فرستاده حقیقت این مقدمه را
از وی باز جست مثنوی اگر از راستی بیاری دم ز این دشت ده قدر یابی
عدم معمور نامه بدین مضمون انشا نمود که پس از حمد جان بخشی که نطفه
ملالة انسانی را در مضیق رحم زندانی نموده پس به پنج منزل از مرحله
ثم خلقنا النطفة علقة تا شهربند ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن
الخالقین رسانیده و دانه سینه چاک فلک نشین را دور از گزند مضرت
آسیای فلک در مزرعه کمال اساس انبتت سبع سنابل بدر برکرده
مثنوی منزه ز کردگان دانش مسلم ز مور تخم خرمنش معلوم
چنان باد که چون سلسل صلب شاه سمرقند در عرصه وجود جای گرفته
ثمرة الفواد آن خسرو کامکار والا نژاد لب به پستان دایه نهاده شاهد
مرغ روح بجانب ملأ اعلی بال گشود مادر شاهزاده بنا بر واقعه‌ای که روی داده
بود حلقه کنابود این لعل را بر بازوی لب انواع سفارش او را
باین کنیزه نمود چون جا برد زیر سریر سلطنت بعاریت متمکن شده پیش
در رسد مرقع وضع این دو دو دردانه بود تا آنکه در اندک مدتی این
دو کب

دوکب عمع از برج حرم شاه مرحوم ناپدید شد و کسی از حقیقت ایشان
خبری باز نیاورد و روشنان چهره پسر انکه حضرت خالق البشر خالی در میان چهره
ابروی ایشان بقلم قدرت نگاشته که مردمک دیده خالی از تصور چنان نقشی
غریب و صورتی و لعبتی عجیب غزل عاشق خسته دل از اهل هوس ممتاز است
که نشان بهت مرغ دل خوناب جگر شاه بمضمون آن نامه هدایت مشحون
که در معرض شطری از جوی خون شد بود آگاه شد و نشان خال را به رخسار
آن شهزاده بدید تاریخ روز فقدان پسر و مادر را با ملاقات خواجه مسعود
و با آن فصل ربیع موافق یافت شهزاده را مبارک باد پادشاهی گفت
پس از مشتری ستاره شمر همراه وی کرده نامه به شاه کابل نوشت که با جمیع
در خدمت شهزاده را بقصد کینه جویی متوجه یساق سمرقند گردد که خون
عدو از شمشیر شریعت تراست و نگونساری بدسگال موجب سرافرازی
صاحب افسر مثنوی در این بزم کجم چون عدو بود خوشتر از می سبو در سبو
پس شاهزاده [illegible] شاه بدخشان با سپاه لعل خفشان بشهر
کابل [illegible] آمد چون شاه کابل [illegible] آگاه شد او نیز تاج بر فلک افراخت

آن ساحر بابلی را در محوطه چاهی جای داده باساز تمام لشکر آراسته روی

بملک سمرقند نهاده چون بظاهر سمرقند رسیده از هر طرف لشکر در برابر

یکدیگر صف آراسته شد بحکم و لا یحیق المکر السیئ الا باهله سپاه جابر

همگی از روی روی بر تافته جهت تعلق را آتش کردار از علال رکاب شاهزاده

حاجمهدار صیقل نمودند و سپر آسا روی بر سم سمندش سودند

بیابش چنین سای کمر سیاه نگنند بر سقف گردون کلاه پس شهزاد

جبی را مقرر داشت که جلو ریز بر سر جابر غارت داده در اندک زمانی

دستگیرش نمودند شهزاده بقصاص خون پدر سر از تنش جدا کرد بعد

از آنکه در شهر سمرقند بر اورنگ شاهی متمکن شد صبور را من حیث الاستقلال

وزیر ساخته بقیة العمر را فرصت میداد قصه بهزاد با برادران پسران پادشاه [illegible]

صاحب جامع الحکایات برقم چنین آورده که در شهر شوشتر پادشاهی عادل

دل فیروز روزها با عروس دولت هم آغوش بود در فرخ فیروزه کوکب

اترانش فیروز نام نهاد که ظفر بهر دریوزه سعادت دست طلب پیش

شیر علمش کج داشت و نصرت بهر خوشه چینی در خرمن شکوهش مژده نام

بیان جهد

بیان جهد را نمک بسته بود و این شاه کامکار را دو پسر بود که بسر نرم

صندلی از صورت نعمت هر یک در هم شکستی چو جای آنکه خاک صندلش بجای مسند

آرای شکستان کرده شیوه انکه خشم و کین بخون بالعرش [illegible] فغفور را

بر سر شیر شکست و فیروز شاه را ابن ممی در شهر واسط از قبیل [illegible] والی بود

بر جمیع آن ولایت حکم روان داشت شاه را اشتیاق لقای آن بزم

آرای ملک بهجت بر مزاج غالب شده جهت عظمت عصمت واسط [illegible]

با موسسه مکاتیب مرسل از گلشن وصالش گل چیند والی واسط [illegible]

ادراک سعادت ملاقات کنیز جمیله حسنا گری که از گلشن خار خار یاد [illegible]

قانون محبت از کاوش بود و آب حسرت از چشم خیمهای زنار [illegible]

چنگش نمود و مشکوی بهر حیم زگیسوی آهو شکار زیبی داده بر باد مشک ختا [illegible]

شاه ذکر الملک شد آن گوهر تیمی [illegible] فیروز نام داشت و چون [illegible]

در مهد حوطه داد نامهال شمال اقبال را بر روی میمونش [illegible] شاه بعجبت

خلوتش [illegible] گشته چون [illegible] در آغوش کشید پس مهرش بر داشت

و مهرش در کنار نهاد و بعد از آنکه [illegible] در دنیا برید آمد [illegible]

مرکز دولت نمود و فرزند را به بردگیان ابن عم خود سپرد و سفارش تمام در حافظ
جوئی و رعایت محافظتش نموده چنین فرمود که بعد از وضع حمل گر فرزند نرینه
باشد بعد از سن رشد او را بخدمت پدر رسانند و اگر دختری باشد بهر چه آن
شود عمل نماید پس از انقضای مدت حمل فرزند نرینه در حجرهٔ قابله جای
گرفت که دیدهٔ امهات ربع از حیرت تماشایش نقش احول بر گرفتی و
صلابت آبای سبعه از اذعان محبتش بعلت ضعف قایل شدی شاه را از آن
عطیه اخبار نمودند ادیب هنرمند بهشتش فرستادند و ویرا بهزاد نام نمود
قضارا هم در آن ایام از صدف بطن یکی از پرده نشینان حرم والی اسطخر
گوهر ناسفته بساحل ظهور آمد که به صفت جمال مثلی چنین گوهری سزاوار
بود و ترازوی عدل شاهین قسمت برچین که در رشته شمار چون بهزاد دختر
رشد و تمیز رسید و ادیب توفیق از خمخانه فرصت جرعه که مرکب از انواع جمیع
صفات کمال بود در کام طبیعتش ریخته لاجرم در هر فنی از فنون کمال
مثل شجاعت و سخاوت و علم و ادب کس داوری نمیزد و دختر نیز عشق که
نامی بود بعد فروغ مهر فروزنده شعلهٔ بعد داغ آتش سوزنده چون الماس
دل بخود را

خود در رقم محبتش موشح دیده وردی ارادت ویرا بر بستان خود موضوع
لاجرم آن دو گلعذار قدر را هر از یکدیگر را صدف تر نظاره ساخته بودند
ربای صد تر شدند از آنکه تماز و [illegible] آگاه نشده گمان بازی چون بپرورد خرد مادر
پسر از پن دختر آگهی یافتند قرعهٔ نامزدی زنا شوهری بنام آن اختر زده
نا بعد از آنکه از جانب شاه شوشتر اذن حاصل نمایند رسم مناکحت در میان
آورند اما چون پسر بسن چهارده سالگی رسید شوق لقای پدر با مادرش
ضبطش غالب شد در لباس تواری که پدر او را بفرزندی نشناسد از
شهر رو وطن ورود بدار الملک شوشتر نهاد و چون بعد از حضور کامکار
حاضر شد نظر شاه پیروز بر جوان صبیح الوجه صاحب فراستی افتاد که نور سعادت
از جبین همایونش لامع بود و فروغ دولت از غرهٔ همایونش ساطع پس
منظور نظر عاطفتش گشته و قواعد حال و حقیقت جمیع مهمات بر ایش
تفویض یافته رفته رفته بر فیصل امور سلطنت و تمشیت مهمات متوجه
کارش بجائی رسید که مسعود جمیع ارکان گشته شوکتش چه دولتش مهر فزون شده
اتفاقا بر گزیدن بسیار [illegible] کار عاقبت برادران حسد پیشه اش

چون برادران یوسف بر سر راه خداع چاه مشورت کردند و چون دلو در
بئر الحیله آغاز رسن بازی نمودند که اولی آنست که ازین جوان رشید
که امروز ولی عهد سریر ریاست رخصت شکار ستده زره در خواهیم و در
مغارات قفاری و بوادی مخفی توقف نمائیم که تا اگر چه دیر چون ما را بر
مسند حضور متمکن نه بیند از باد مهرگان حدثان نهال طاقتش در اهتزاز
آمده این خارجه شقاوت را بعذر هر عتاب از پای در آورد پس برادران
دستوری شکار از بهزاد خواسته آغاز برق تازی در ساحت صحرا
نمودند تا قضا کرا بدام افکند. مثنوی: بجائی که بینی می لاله گون * چه ترب
گذاری دهد طمع خون * اما چون مدت استغنا را نشان در رضا یکی
سرگشتگی بدلالت برگشتگی بخت از روز هفت بر زبان رفت هفت
آسیای فلک بر سر شاه بگردش در آمده با بهزاد از سر سداد گفت
ای نابکار ترا چه کار که خود سر حکم شکام را رخصت شکار دهی زود
تر چون تهمت پیراهن بر سر بال این یعقوب حرمان بیت الحزن نهند و
ایشانرا بهر رنگ که دانی چون خدا جست آید و الا بیابی مژده اجل
خون دیده

خون دیده در نگار بندم. مثنوی: زود شتاب جانب مقصود * نالهٔ دل گذشت
بگرد چرخ کبود * پس بهزاد از بیم آن آهن دل غرق فولاد گشته
بر بارگی کوه بنیاد سوار شد و بهر دره و کوه دیگر سر دنبال حریفان نهاد و
چون معشوقه در طی تلال و وهاد قدم سعی گشاد قضا را بجای حصاری رفیع که
بر قله کوهی منیع ساخته بودند رسید تا که از غرفه خیمش بر دختر سیمبرش افتاد.
چو شمس و قمر آفتابی از آه جگر سرت شگفت دیدی از گرد ملال تخفف
سر بزانوی حسرت نهاده بلکه از سرشک دیده تا بزانو در خون نشسته که خاک
دامن گیر آن نمکان یا پیشی را چون دست آسیا در بند داشت پس چون
چشم دختر از دور بر بهزاد افتاد اگر چه طوطی زبانش پروای آشنائی
با سخن نداشت دلی پروانه مردمکش با شمع نظاره در جبل بود بیت شده
کرد که بر گرد وحش ما بهزاد را که ملک شکیب پایمال شوق بود کام
هوس بر سر غارت چاشنی ذوق کی روی رجعت و رای بازگشت و خیمت
برگ شکیبائی جانا تا بجائی [illegible] رسید دختر گفت ای الجوان بخیم نشینیدی های
[illegible] الجوان آمدی بجای [illegible] بر تافتی اکنون غمخوار عالم

بشنو و فکری در کار خویش کن که شیر حادثه در کمان قضا است و دست ما در
در آستین سحاب فنا از دور عرصه رسوائی چون پای طلب شتی تا موزه کشش برپای
یا تیغ تیز از سر بر دار که سزاوار این جنس المرام از نگی به نهایت قوی گردن
راه زن که یکشنبه بر قلب قافله زند و جریده چرنده و پرنده را بدام آورد چه مردم
تاجری بود کرانمایه که از مصر مع کوچ عزیمت بغداد داشت که در آن طرفه
فاخره توطن نماید شبی غافل این مردود روی تافته از معبود در جماعت
با حمله نموده پدر و غلامانم را بقتل رسانید و جمیع اموال را بحوزه تصرف
در آورده درین قلعه که شحونش بمال و نعمت بیکران جای داده اکنون
دل با خسته مهر رویم کشته هر چند بزر و حیله و افسون میخواهد دست بگردنم
در آورد من هر روز متمسک بعذر و بهانه میکردم و گردن باز میزنم تا
خونم بگردن نگیرد وسیلها بدر مهلت میشمارم تا مگر خدای فاتح الشدید
و کاشف الفواید نوعی نماید که مرا از شر وی باز رهاند مضمون بشارت درین
و دلدام دستگیر بجز نقش خوانده هر خبر بهزاد نیز شنیده از اصل و نسب
و برادران گم شده خود با وی در میان نهاد دختر گفت مرقوم از روز است
که ذتی

که ذتی از جوانان محتشم مصقنی که تو نشان میدهی لعبید این سفاک خون
ریز درین قلعه محبوس اند هر روز قصد قتل ایشان مینماید و ایشان از ما عجز
در آمده استدعای نجات از سم وی مینمایند شروط بر اینکه بقیة العمر در
خدمتش بشیوه رهزنی و عدوان پیشه نموده بر امش سر در باز نداد و در
اختیار احد الطریقین متامت در اثنای گفتگوی دختر با بهزاد که آن
آتش تیره نهاد چون دود جهنم از خشم ظهور علامت قیامت ساخت و از گرد
راه تیغ تیز بقصد دستیر از نیام بر آمیخت زبانش درود اکنون زمانه غافل مشفق
مردانه وی جوهری کمی همت بهزاد که شیر بچه بود از بیشه دلیری و اژدها
صولتی در عرصه مردانگی یکه سوار زنگی در نظر همتش از مرد زنگی داشت
پس در زمان آن تیغ آتش داده بر زبر چشم گردان طلب سگی از نیام چون آتش
بر آمیخت و بیک چشم زدن سر آن خاکسار را بر باد داد چون از قتل وی
خاطر پرداخت جد درون زندان وی در آمده برادران خود را از حبس
قید آزاد نمود و جمیع اموال را از غایت سخاوت به برادران بخشید
و نصیب موسی خرمامردی اکتفا نموده دکو هر طینت خود را کمخی نمود
تا تمام

از نظر آن ناصر نیان اکسیر آدمیت عیان گردد شمهٔ از اصل و نسب با ایشان
بیان نمود که ال من از تخمهٔ داور شهنشاه کشورم حقیرم مبینید که کهترم
امّا چون نرد رای برادران رنگین شد که این گهر سنگین قطرهٔ از نیسان
پدر ما جدا از ایشانست آغاز حسد برده با یکدیگر چنین صلاح دیدند که [illegible]
حقیقت فرزندی این مادهٔ شر و شور خاکستر برود معلوم پدر ما نبود گرد
قدمش را توتیای دیدهٔ ما میخواست الغرض تیر چون آگهی یافتم که این گل [illegible]
خار سیرت سبزه بست از انجمن شاهیچه ازان نشر نرم آتش در خار [illegible]
وجود ما خواهد زد پس همان بهتر که در این بیابان خونخوار گوی سرش را
حباب بحر خون ساخته خاتون جبینش را بالماس بر سر خاکش نشانیم
و خود با این اسباب تجمل بخدمت پدر شتافته صورت این فتح را
بنام خود شهرت دهیم که فرصت بدست دشمن دادن بلاغت و زیر
دست را قوی پنجه کردن از سفاهت پس برین رای جمله متفق شده
هم نشینی که پسر وزیر بود و در آغوشش هم در آن [illegible] بخوابت [illegible]
آن شه گرگ دو باه با ما نسیم سر بسر آن [illegible] گردن خونت بغفلت [illegible] ریخته
[illegible]

برکیک تیغی بر تنش راندند که هیچ یک بروی کارگر نبود قضا را قدری از
عقبش در آمده تیغی چنان بر پس گردنش نواخت که پارهٔ از گردنش
مجروح شد و ضرب تیغ عمامه را از سرش برده انداخت ایشان بگمان آنکه
سرش از تن جدا شده دست از وی باز داشته روی براه نهادند و جمیع
اسباب نقد و جنس را همراه بردند ترجیع یوسف بدست اسیر برادر [illegible]
ببین که گرگ حوادث چه میکند با او امّا چون صبح جامه کبود از پی حیرت
بحال ایشان لب خون آلوده بخنده گشود و دهان زخم آن مجروح تیغ ستم
از خمار مرهم بخمیازه در آمد مضطرب حال روی بجانبی نمود گر دکه اگر
بلطایف الحیل مرا بمعموره رسانی که مسیحا نفسی تیمار نماید از تو مرا شکر
دوباره لازم است والا از من برده این [illegible] روزی نیست پس
آن ماده شیر آن جوان پیر از مرد [illegible] و خود در ردیفش گشته [illegible]
[illegible] داشته راندند چون شب در آمد و عرصه جهان خفتان [illegible]
در بر کرد از ضعف جوع و درد جراحت دیگر طاقت در سیر نمانده از
اسب بزیر آمد [illegible] پسر [illegible] یکی مرده مانده دور از گروه
[illegible]

دختر پسر را در جا بگذاشت و خود بر مرکب لما سوار شده بارگی از تخت
تا مگر گشایشی روی دهد که بهر قفل بسته او استاد کارخانه یا من بیده ملکوت
مقالید السموات والارض کلید چاره آماده و بهر درمان هر جراحتی
حکیم دار الشفای و اذا مرضت فهو یشفین مرهم راحتی ترتیب داده
قصیده ور امید رفعت سند برخ هوش که راه قرب خداوند روز و شب
یا رب رطلی چراغی ز لطف کسی نا امید که از بهر هر قفل آرد کلید
القصه در آن شب تار از غایت اضطرار دختر سختی ندیده بهر سوی جاسوس
دیده را در سراغ مدعا داشت تا عاقبت راه گم کرد پس راه ویرانه گرفت
تا بویرانه که در حوالی دهکده واقع بود در دامنش افتاد دختر بدان خرابه قرار
گرفت تا روز شد پس اطراف و جوانب آن خرابه را بقدم سعی می پیمود
ناگاه پایش بسوراخی در خزید چون نیک احتیاط نمود گنجی بنظرش در
آمد پر از سیم و زر مثنوی عیش چسود انکه بغم کرده خو تشنه ز گشته نشود
کامجو دختر از وجدان آن بغایت شادمان شد فاما دلش در تب
یار مفقود الخبر نگران بود و مواد وجود و نقد دیده را کاوش [illegible]

دگل سوری

گل سوری رخسار را از خراشش بنجه حسرت نمونه خیابان چهار گل [illegible]
و چون علاجی دیگر نداشت هر روز بهر دریوزه معاش بقریه که در قرب آن
ویرانه واقع بود رفتی تا جامع التجیین ایشانرا بهم رساند قصیده آنکه داد
خار و غنچه را بایکدیگر بهم با نکاهم میدهد الفت گل روی ترا آتا بهزاد بازخم
شکر چون دمان سحر اشیب [illegible] گرد هر چند که عالم زندگی بر وی چون دوزخ
بود فاما بهشت لطف الهی را وسعت بی اندازه داشت تا گاه مردی
محاسن سفید در میان بیم و امید بر سرش رسید و چون ویرا در میان
خاک و خون دید سوختی که بیان آن تکلم در زبانش نیافت دل آن پیر [illegible]
بر حالش سوخته در زمان بشهر واسط که بقرب وی رسیده بود رفته مرکبی
بجهت وی بیاورد و او را سوار نمود بخانه خود برد و از شنیدن حوادثش
گشاد و داد مثنوی در کوی عشق هم نشیب و فراز است زنهار اگر چه دور
بود ره دراز است پس قدری شربت و شهد بکامش ریخته و طعامی
مطبوخ [illegible] مهیا ساخت و جراحی حاذق بر سرش آورده بمعالجه
[illegible] باید [illegible] در حکم که بهزاد رفتی در تن یافته رقم امید

[illegible]

بمهر حیات ساید چشم باز کشود خود را در خانهٔ مردی مهربان دید و چون
مهر بر بام امیدش بتافت در راحت وی را بر بهبود جراحت وی عنایت
چون از وی پیر احوال باز پرسید گفت این شهر واسط است و من باغبان
باغچه سرای امیرم و قصر امیر نیز سرای من نزدیکست بهزاد نیز مجملی از احوال
کثیر الاختلال خود با پیر بیان نمود فاما چنانکه پیر در اینگونه حالات مطلع
سازد که ماهی طپیش دیدهٔ هر موجی را شست غدار و طفل مادر گزیده
سایهٔ نهال را الحباب افعی شمارد غزل بعرفه پای درین راه نه که خار
جفا خلد بپات اگر خود عصا کنی سوزن فاما چون شبها را شندا و وج
نالهٔ بهزاد بصدف گوش ثریا برسید واز تلاطم موج غمناکش ماهی در دل
دریا میطپید دختر والی واسط که نامزد بهزاد بود آواز نالهٔ زار یار
قدیمی را شناخت پس پرده خبر داد که ای بیخبر از گردش این چرخ لاجوردی
صوت نالهٔ فرزند دلبندت مگر نمی شناسی که چون موسیقار بصد نوا
نغمهٔ الفراق در مقام عراق سر کرده ای پیر فرتوت [illegible] این [illegible] بهزاد است
که باد صبا از گرانی این قافله با فغان همداستانست [illegible] صبا و گوش

بشنو نغز

بشنو نغز زمرغان که در چنگ شاهین اسیر است باری چون پیر دوزه از حقیقت
آگاه شد قصه را بعرض والی رسانید والی بعد از آنکه بهزاد را حاضر نمود و
از قصه سرگذشت وی سراسر آگاه شد شادی نمود و گاه بر وی تعجب نمود
و جراحان ماهر هر روزه در معالجهٔ وی تدقیقها مینمودند تا آنکه بیمن مرهم لطف
فیاض شفا بخش زخم لب از خنده رو ریخت و صاحب جراحات لب بخنده کشاد
رباعی [illegible] دو [illegible] گرد زخمهای مرا الحمد که دست از دست درد و وا بهزاد را
باز چین [illegible] کلی گردد و لیکن [illegible] خاطرش از مهر دختر بود که بهر چاره
حال بهزاد در تیه حیرت آباد مفقود الخبر گشته القصه بهزاد بعزم زیارت پیر
بفال [illegible] شوشتر توشه در انبان نهاد و از واسط با ساز و برگ تمام بطی راه
کام گشاد و چون بمنزل اول رحل اقامت افکند قاید قضا لجام عنان شوقش
را بسوی آن خرابه کشید و چون بخرابه درون آمد چشمش بر طلعت دختر
ماه روی مصری افتاد که از زوایای آن عمارت چون بدر منیر از حجاب
سحاب نمودار شد پس یکدیگر را چون در بزم وصل هم آغوش دیدند
شرح غصه خود را هر یک جگر گیر بیان نمودند چون از گنج تربت [illegible] مراد

بهره‌مند شد ندست گنج درهم و دینار با زیره جمله آن اغذیه را برگرفتند و
دوای فشو شوشتر بهاد شد چون والی واسط جمیع احوال و وقایع بهزاد سرگشته را
مشروحا بخدمت شاه پیروز قلمی نموده و بر شاه شوشتر تحقیق شد که آن
یوسف گم‌گشته از زندان گزیده رسن حیله برادران فرزند دلبند وی بوده بحکم من حفر
بئرا لاخیه وقع فیه بحکم بموقف سیاست ایشان رفت و بار بموجب القصاص
بهزاد از خیک نکال شاه رهائی یافته قصیده بچه گفت من اخو ذکر گوشت
رخ در قفس انتقام ما تبتش پر شکست پس شاه بهزاد را که از نعمت
وصال ذوق دیدارش بکام رسیده و از نگاهی حلاوتش مطلع شد جمعی را
مقرر داشت که دختر والی واسط را که نامزد بهزاد بود با دختر مهری که معقود
وی در آورد و در شهر شوشتر آئین سور روز زفاف ملوکانه ترتیب داد
و بهزاد بر همه مراد وی دست یافت اساس چهاردهم در هدایات
هدایت ببعضی ارادات طریقت اعم از آنکه راه صواب باشد
و یا راه خطا اما نظر اول کما قال الله تعالی و نهدینهم سبلنا
و راه حق تعالی نیست مگر راه صواب و اما نظر ثانی کما قال اهدنا

اذا کان

اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم سبیل الهالکین و سبیل الکین
اشتبه راه خطاست و اما در اصطلاح متشرعین یعنی دلالت ضالین است
از بادیه غوایت و خسران بمنزل تحقیق و ایقان و هدایت بطریق
سوء و عذاب چنانکه در محکم تنزیل واقع شده و اهدوهم الی سواء
الجحیم از قبیل مجاز و تهکم است و استاد هدایت بخالق و مخلوق هر دو درست
اما اطلاق مهدی بر غیر مخلوق نشاید و نوعی از هدایت امر بمعروف
و نهی از منکرات که از فقها حسنه گویند و بعضی از فقهای ما آنرا
واجب عینی دانسته‌اند و بعضی واجب کفائی و مستند بایه و لتکن امة
یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر شده‌اند
بعضی حرف من را بیانی دانسته‌اند و استدلال بوجوب عینی کرده‌اند
و گروه من تبعیضی را گرفته و بعضی واجب کفائی دانسته‌اند و این
قول اشهر است و وجوب آنرا معلق بسه شرط ساخته‌اند اول احتمال
تاثیر امر آمر و ناهی در مامور و منهی ثانی در منهی چه با وجود عدم حکم بوجوب
لازم آید تکلیف ما لا یطاق یا ارتکاب فعل عبث دوم عدم

ترتب بر ترک محظور و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة لازم نیاید سیوم
تنزه نفس مباشر از ضد آنچه بنا بر منطوق اتامرون الناس بالبر
وتنسون انفسکم اشعار آمر فاسق بر غیر فاسق از مقوله ترجیح مفضولست
بر فاضل و ایضا درین صورت بر مأمور نیز وجوب امر معروف نسبت
با آمر و هر گاه در هر امری هر یک از متناهیین مکلف بمنع دیگری باشند
دور لازم می آید و این نیز باطل اما نوع دیگر از هدایت که خارج از
امر معروف و نهی از منکر است مثل ارشاد خلق بآداب و صفات حمیده
و تعلیم صنایع و مکاسب حمیده و حجر مؤمنین از مخاوف و شداید و مهالک
و امثال ذلک بنوایب مستحب و مستحسنست و ادای این طریق و نتیجه
در عقبی خشکی صدر سریر موضوعه خواهد بود و هم در دنیا سبب ترنم
بهجت و مستفیض نعمت فرج بعد از شدت و قصه عبد السلم که گوید
صفت هدایت حسن سیرت از جنگ خصم یزید علیه ما یستحق [illegible]
دست شنیدن دارد و شایسته مقامست حکایت [illegible]
عبد السلم یکی از جمله اصحاب خاتم الرسل بود و از دولت حشمت بهار
آن ایام

غلمانی زمین و مهد که مجلس مجوزت این واقعه زاد و در خواب نمی بود و دل از
وصلی از زینب بر خاطر دگر فرصت باشد دیگری گفت که از اینکه رعیت
صبح عبد السلم از ایقاع طلاق بمشام آمده و برادر تطلیق از زینب حرکتی
القصه بهر مدعا و افسون که بود عبد السلم ناکام و تن بار گران مجوز ب
نهاد و راضی بتطلیق از زینب نموده و دلش را بکاوش نیش زنبور
حسرت داد بعد از ایقاع طلاق دختر بهانه ساز و برگ اسباب زینت
دانقواب سه ماه مهلت خواست که مدت انقضاء عده از زینب بود
پس یزید از رحمت حق بعید وکیل بهر خطبه از زینب تعیین نمود زینب
بکابش خرسند و چون مدت موعود منقضی شد معاویه از خوان
کرم چون داد اشغال بخشید گفت و دختر پیغام داد که تزویج عبد السلم
راضی نیستم اما عبد السلم چون از کرم آن رخنه که ملک حقیقت آگاهی
یافت و آن گنج شایگان را رایگان از دست داد از تغلب دلهای
چون حسدان و حیل زنان لب ندامت گزید و از غیرت شهرت بر ذیل
نهاد و پس آن بیچاره از دولت آواره دیل هدایت را بدست [illegible]

توکل ساخته و دل از حرم معاویه برداشت و روی بحرم کعبه گذاشت
اما چون از زینب قصه انقطاع طلاق خود و قصه پدر رب آنکه خدائی پیر استماع
نمود بر حال علیه السلم در زیر معاویه بجواب گریست و همچو گل خندید چون وکیل
یزید بخطبه زینب بمکه در آمد منهیان جاسوس دم شرح این قصه غریب را
گوش زد فرزند خجسته گوهر بحر یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان کوکب برج لو کشف
من شجرة مبارکة فرزند ارجمند سید کونین ثالث ائمه هدی ابی عبد الله
الحسین علیه التحیه والسلم نمودند که فریون آل عبا بجلوه معانی
نما نور بدیع ضیا لقای شمع عارض از زینب بطوفان دود آه حسن پوشیده
نموده و از سیاهی شام فراق علیه السلم سیه خیمه بر فرش افراشت ای
وکیل یزید مهر خطبه نکاح چراغ خانه از زینب مهر عالم افروز سپهر هدایت
چون از قصه آگاهی یافت از قبل خود نزد وکیل نزد از زینب فرستاد
تا اگر آن مهر گهر تاج باز دواج ماه سپهر ولایت راضی شود آن زهره زهرا
لقا را شرف مفاده وی دهند و اگر بهم آمیختن نقصان زهرا شان
عرصه بلاش و مهد حجله گاه حیم را از ... سفر بیاراید پس آن کوکب سعد
و حسن چون

و حسن چون در بیت الشرف زینب رتبه مقابله یافتند و هر یک شرح مدعا
بیان نمودند از زینب که آینه ضمیرش از زنگ وسوس شیطانی مبرا بود و
سلسبیل خاطرش از غبار شوب چون عین تسنیم مصفا در جواب
گفت آقا یزید بن معاویه که در عرصه سرگشتگی پرکار وار پای از دایره شریعت
محمدی بیرون گذاشته و در میدان خذلان لوای نقش طراز خسران را چون
علم دجال بعزم تسخیر حبشی و بال برافراشته و مهجور از امام علیه السلم سهام را
در ترکیه حیرت بر زینب ترویج خواهر عفریت مکر بخود دیو شیطان راه زده
و بدین افسون میان من و او که چون روح و جسم و حروف اسم آمیخته
بودیم شور مباینت انگنده دیگر چه جای آنکه لب بر لب زد ما نهم و دست
در گردن تیغ بر آنکنم ای برگ ماتش کون و امام حسین بن علی که چون
خلد برین از تماشای جاروب گیسوی غبار حریمش هر که زلف را شانه نکشوده
و خار راه کویش را غلمان بهشت چون شاخ گل بر تاج اکلیل شرف نموده اند
و ... دامن ... صورت مند وان میان ... کوی میان جهان ...
خیال ... پیوند چگونه ...
... نسازم ... کان اشارتش چون

کوی از سر خادم رضینا قسمة الجبار فینا پس بر یزید خایب و خاسر غزل
و بال رجعت نمود و آن شمس خاوری را شمع ظلام سرای آن زمرد سرای
انا خامس آل عبا گردید و بسیلاب رنگ گیتی آن شاه مظلوم در فولاد
دل آن سنگدل به کلهر نقش بست و عاقبت با نغاوه دودمان رسالت
گرد آمد کرد اما چون عبد السلیم داخل مکه معظمه شد و از استلام حجر الاسود
خال آن چاه زمزم ذقن محروم ماند هرچند که حرمان مشتعل آفات آتش را
همچو شمع میسوخت اما از نیمی که آن ورتشا هوا از زیب ابرام سرو در آن
سرور گردید و از کان آرزو جز سنگ به دامان یزید نیامد چون کهر بر خود [illegible]
و بذرشاین فرح دوای سوداء المزاج آن شده نموده روزی عبد السلیم
بمجلس شاهزاده در آمد معروض داشت که از حال ازیب ودیعه در نزد من
هست و تنها این چنین شرط شده که با هیچکس از حقیقت نام و نشان آن
حرفی بیان نکنم بلکه مضمون این سر را چون مهره سویدا در نهان دل نهان
دارم و الحال چون براد شد دهم من از آن خایف از آن خادم است و [illegible]
و دیعه گر عقده فی قلوبنا علی [illegible] اگر رضای خاطر شاه مسکین نوازی
تعلق گرد

تعلق گیرد که این ودیعه را من ممن و را ء الستور با الملشافهه تسلیم ازیب
نمایم و خط براءت ذمه از وی برضای وی باز ستانم میتواند بود شاهزاده
وی را اذن داد و چون عبد السلیم بجوار تربت دوست رسید بعقد مروارید
سوده را بوی باز سپرد و نقدی که وجه صداق آن جگر سوز لعل آفاق
بود حاضر ساخت گفت چون روز تعلیق قادر بر ادای این دین نبودم
و براءت ذمه از حقوق الناس لازم است وجه صداق خود اینک بگردن نظم
عفو بر تقصیر با جرم و گریش ازیب گفت من در همان روز که شنیدم که با [illegible]
لطائف مبادرت نمودی چون بر عبرت حالت عالم بودم ابراء ذمت
نمودم چون عبد السلیم جراحت حسرت را از نمک مجلس تازه دید و لعل
شور افکنش از حرف مروت داغی نو بر سر داغ کهنش سوخت در ایام
وصال خود همچو غبار ملالی از آن چشمه زلال بخاطر نشسته بود امواج
نهاستلون [illegible] یکدیگر گشتی دیده آتش را بسیل سرشک طوفان دادی
پس پیاله تلخی هجران بهابهای گریست که ازیب نیز از کاوش مژه
عبد السلیم نشتر دیده تراوش دود آمد و ویرا نیز حسرت ایام گذشته و یاد

موافقت عبد السلم بگریه درآورد و مقدار[ی] گریه مرد و شاهزاده حسین علیه السلم
تشریف آورده چون چشم تحسین الحسین اشک آلود عبد السلم را دید افتاد سبب باز
پرسید عبد السلم گفت ای پسر رسول الله هر چند که اعتکاف آستانت بهشت
روضه جانانت موجب فخر مقصد و شرافت است از بیست و چار گوشه گشتی
مطلع نعمت حقیقی که آینده هر ایسیح بیست فاما بحکم شوق و شکایات جدا از
وطن اگر بسبب تو گفتار من سیاه فراق که مادم اللذات آفات است ما و تو
هم انس گرفته از روی زیست مردم آبی دیده را بسیلاب شادی باشیم
از عالم مردمی دور زیست شاه بزم آسمان مروت چون استشمام رایحه محبت
هر یک بدیگری نمود در زمان از سبب اخلاق گفته وی را لعبد السلم سپرد و او
مژده داد که دل شاد دار که مرا تمتع معانقه نیز از وی حاصل گشته بلکه
بهر همین تنزیه از سبب صادرت نمودم که دست طمع اهل هوس از دامن
وصلش کوتاه ماند و باز این گوهر برشته مهر تو پیوند و غرض من تا التفات
قابلیت مطلوب بجود نچاره داغ دل از مرهم لطف این طبیب تی کالای نگهدار
بخش کو کس مهر و کلر اجنبان لکن بخشند کو و قبله و درو بخشیدکس
از نعمت

از نعمت خوان جهان دست شوید که وی از نعمت جانان دست بشست
القصه عبد السلم برکت شیوه هدایات شفقت جنین فرج بعد از شدت
لب تمنا نمود حکایت شیخ با نفر بزاز مروت کردن و مروت دیدن
در عهد سلطان سنجر سلجوقی در شهر نشابور که حسن ملک خراسان از
سواد اکحال زینت یافته محتشم نهادی با ثروت تمام و مال و ملک زیاد
چنانکه در عرصه حشمت و جاه امرای جیل شکوه دولت سنجر را اسب بطرح
دادی و فرزند خلق داشت صبیح نام صبیح روی که نسیم انفاس مسیح
روح بخش عزرضین الکمال بربافندی سعادتش بستی دلمو آفتاب حسن
یوسف جمالش بسیح صورت ماهرویان مصر نمودی هم آفتابی بزیور حسن
و جمال پیراسته و هم زیرکت نهادی بحلیه عقل و کمال آراسته مثنوی
صورت وی دلربا و سیرتش عالم پسند آفتاب و مشتری در بزم
گاهش پای بند ناگاه طایر شوقش بحکم اذا ضاقت بکم ارض فسیحوا
از نفس وطن دلتنگ شده باحرام زیارت عتبات عالیات و حرم
سید الشهدا و بالای قشانی از دیوار عقل شوقش بر آتش بود از چرد

ادکرنه زیب برابرش نهاد به رسم سفارش چنین یاد کرد که چون
بشهر بغداد داخل شوی بخانهٔ نظیر بزاز فرود آی که میان من و او معرفت
و پیوسته ساخت در انجمید که من بعزم بیت الله الحرام داخل بغداد شدم با وی
دم از مصاحبت زده چندان از خرمن احسانش دانه اندوختم که هنوز تسبیح
شماری شکران نعمت عرصه بر ریگ بیابان تنگ نموده بخش خرمن عطایش
هر برگ چنار دست آستین پرورده گرده تعدا سفره جودش بجود اد کوشکا
نراصل نگاسه بغرق که در حرف تو اثر شکست الغرض بسیج ساز سامان سفر
عراق عرب داده با غلام و چاکر و مایحتاج روی براه بغداد و چون خط مستقیم جاده
را نقطه مرکز رسیده داخل بغداد شده و بخانهٔ دلبرا با سرای نظیر بجو
وی آمدیم [illegible] زحسرت تماشای آن بزم زخم بر تار نظر زدی
و تخت زمرد نگار سپهر در حیرت نظاره اش تخته بر سر خورشید شکستی
مثنوی یکی بزم بین رشک خلد برین ز روی بزم خوبان چنین خوش چنین
نظر در شرایط میزبانی و مهربانی میکوشید و بزم عیش را از [illegible]
چنانکه مسیح را چشم حیرت چون مشتری دوخته شد را اشتغالات [illegible]
سرافکنده

آن آبیار گلشن شرع پس صدرنگ گل چیده زهی سر رشتهٔ تحقیق که از
شرابخانهٔ معرفت آشنای سلسبیل حکمت جرعه ها درکشیده که در عالم بیخودی
خود را ندیده و صورت راستی را در آینهٔ جمال وحدت مشاهده نموده در
اواخر حال در عصر خلافت معاویه اسکنه الله فی قعر الهاویه دختری از دودهٔ
مجد و شرف بعقد نکاح درآورده ارنیب نام صاحب صورت اما در صفای
صورت صد لیلی را همچو مجنون لیلی بر رشتهٔ زنجیر گیسوی مسلسل موی
خود نموده و بهر هزار زلیخا از نیابت خامه نگاه پرداز همچو یعقوب بیت الحزن
ساخته اما در سلک سیرت جامع عقل و هوش و لات عصمت بوده و
عقل و هوشش در آن پایه که اسکندر در رکابش اگر اسکندری تخم روی
چیتایی پیشه نمودی ادب عصمتش در آن درزده که چندین حیا زود
در دبستان کمالش درس ابجد بر لوح زبرجد نقش کردندی همچنین
سایر صفات کمال مستغنی از شرح در آن درج گوهر عصمت مندرج بود
چون صیت فیض و دلال آن خورشید افق جمال در جمیع آفاق
اقطار ولایت عرب انتشار یافت در ملک دمشق در آن اوان

که یزید حب الرفاه معاویه بر مسند خلافت با وجود چندین جلالت متمکن
گشته بود و از جام سرشار جهل و جوانی و شوخی و کامرانی چون گلبنی
که در نسیم بهار سرمست شکفته عذار گردیده چون ابر صبا نکهت گلشن
حسن زینب را بر دماغ خاطرش شورش‌ها داد سودای آتش عشق چون
شعله سقر در تاب و تبش انگند و خار خار تازیانه محبت چون حیات تیر
بر جانش نهاد یار نادیده را چنان دل باخته آهوی چشم روباه باز
شد که هر موی تنش چون خار در پیراهنش خلید و هر رگ سودائی پیچش
چون سیه مار قصد سویدای دلش نمود القصه داغ عشق مجوس خست
و مجوس فانوس خانه دل می‌افروخت و هر بار که مجلس می‌بود و روز بروز حاضر
میشد و از بس حکایت آغاز گله و شکایت مینمود و گاه گاه پیام
نامه جام بر مجلس معاویه میداد که یزید را چگونه در حال من منظور لطف نمی‌کرد
و تیمار دل بیمار من نمی‌نماید معاویه در جواب میگفت من از حق خلافت
ویرا بیعت گرفته خطبه بنام وی خوانده‌ام و زمام رتق و فتق امور ملکی
و سلطنت را بکف کفایت او دادم و جمیع خزاین و دفاین را نامزد وی
کردم

کردم و خود دست از هر شغلی شسته بگوشه نشستم دیگر چه تقصیر از من واقع
شد که چندین قصه شکایتش کرم هزار پای گوشم گشته تا آنکه بار دیگر پیچ گفتند
که تیر مژگان چشم قدر انداز زینب بر سینه یزید تا پر نشسته و مهره
دل او در مار هر تار پیچ خم زلفش گم کرده اگر فکری بحال وی نکنی بهیچ حال
اصلاح یزید نگردد اگرچه معاویه او آغاز مضمون این خبر برآشفت که من چگونه
منکوحه عبدالسلام را که در سواد مکه سکه شهرت بنام خود میزند در آغوش
پسر خاک بسر خود در آورم فاما در آخر چون بجز آن یگانه دودمان
عصیان فرزندی نداشت و روی دولت را چشم بر کنده او میدید
از آنجا که غایت خدعه و مکر او بود نقش حیله بر آینه درون نشسته چهره نایاب
نمود دیده بیچاره در دمشق در ملک دمشق همچونی کربت بیش ذو شوکت
الکبیر بعبدالسلام نوشته که ای از کعبه معظم ملک شام دلالت نمود که چندین
صبح شام اگر با یکدیگر بسر بریم و از ذخیره جواهر لآلی که از بهر دمار خیر چند
نثار علیه الصلوات المالک جبار در صدف سینه زیور روی شرف ساخته
الرحمتی از آن گهر بر جانش گوش ما بچاهد از آن ابر گهربار بنجیدنیست

عبد السلام چون نامهٔ معاویه را مطالعه نمود بنا بر تقیه و احتیاط از ان فرصت ترک
اختلاط که در ان ایام بر همه بر نام تسلط داشت متمسک بهیچگونه عذری نتوانست
شده علاج از نیست ادراج نموده بدستگیری عصا رتوکلت علی الله متوجه
آنجا شد و چون بشهر دمشق در آمد معاویه را بعده الله من العافیه
با رؤسای قبایل شام و بیرا با آیین تمام استقبال نموده در حوالی دار الخلافه
بهر جش منزلی پاکیزه مزین ترتیب داده و در شرایط میزبانی و مهمان نوازی
چاکرانه کمر خدمت بر میان بست القصه روز بروز در شیوهٔ صداقت و
محبت چنان میکوشید که در حوصلهٔ بشر و قیاس صاحب نظر نگنجد بلکه
یکدم بحضور عبد السلام بحضور نبودی و دور از صحبتش از شعور دور
تا آنکه روزی اعاظم دولت را اجلاس فرموده گفت چون مراد دیگر
پی صحبت عبد السلام شادمانی نیست بلکه زندگانی بمعنی و همخیمه کرسنه (?)
نعمت صحبتش و تشنهٔ زلال مقالش هستم بهر انتظام رشتهٔ پیوند جاودانی
بجز این نمیدانم که دختر مهد عصمت خود را بعقد نکاح وی در آورم که گوهری
بلادرش (?) زل نهاد کرده درین دیارش یا برادر دیگر کدام قطره زینب صفت
نمایم که با

نمایم که با این محیط دانش دم از همسری زند و کدام شراره در آورم
که با این چراغ ساباط فلک معرفت برابری جوید خواص و ستیادی ملکوا که
آن ما بکار مجبور بودند عبد السلام را تهنیت مبارکباد گفتند که زهی سعادت و فیروزی
بخت که دختر یگانهٔ خلیفهٔ دوران که شاهان جهان رود دیده را بر گرد آن
قطب زمان چون فرقدان زده و روان و از بهر این لعبت طلعت تمنا دست داد
و این همای اوج شرف که ملوک هر طرف بر اثر سایهٔ بلند پایه اش هویای
چراغ سر المنتهی چون طاوس بهشت از ساحت سرای تو بال افشاند عبد السلام
دل ساده اختیار از دست داده جز رضا بقضا دم نزد بشکر نعم چه چاره داشت
پس معاویه پشت صورت حیله را با دختر حبیبهٔ خود در میان نهاد و چون
روز دیگر شد قاضی را طلب نمود و گفت چون امروز [illegible] بسعادت
و منظر شد پس زهره با قمر از جانب خرم وکیل شده درین مجلس دختر را
بعقد عبد السلم در آورد و عهد محبت را بوسیلهٔ عقد نکاح استوار ساز قاضی
بجانب حرم خلیفه رفت چون باز گشت بنفشه وار سر بشیب و سوسن آسا
خاموش ماند معاویه گفت در کار خیر تاخیر کی روا است قاضی گفت یا امیر

بگردش حالی خود ابیح رضا اعطا نمایید از مروت ابوت بعید نیست شرح
قصهٔ غم اینست که بعد از آنکه چند روز دیگر چون من غنچه جوابم نازدا که مشام تا جهان
جهان در هوای استشمام رایحه پیرهن یوسفی چون نکهت عطر خانه برده شد
و با امید دریوزه کوزهٔ از این چشمهٔ ماء معین چون کولیان شیوه‌یان نمدین
پوشش خواهد در عقد عبدالسلام در آورده او در خواهم گوش چشم روبا
باز از نیب ده باشد یقین که گشته گیسوی من چون مار سیاه احسان از
گردنش و خار خار محبت من هیچو خار زینت دریراهنش حاشا از بر دست
که مرا به پرستاری خدمت از نیب نگاه دارد و بر آتش آن شکم چون باد صبا
دامن زند که دل از محبت از نیب بر نمیدارد و گلهای خرمن حسن آن
نیرو از آن منت مایدهٔ ایم چه داکر در آتش شوقم نعل در آتش ابات انگیخته
سمندر آتشکده محبت زیب گلستان حسنش چه شوق پس اولی آنست
که از نیب طلاق گفته دامن از هوای وصل وی در چینند مصرع
یکقطره ندیدم که گزیند دو صدف حضار مجلس اهل یکبار گفتند یا امام
حرف شما معقول است سنجیده است بعد از آنکه عبدالسلام با جوانی دوست
غلامی

بحال ندانسته [illegible] ایم تیار ویشه موصوف بصفات
کذا بیان [illegible] ایشان حیات اهل ازو مجو عاقل
نیکذارد مردم ما رباید [illegible] شمایل نکرد و لباس و زیور آن
روز قدر را چون از سیح حرکت استفسار نمود یقینش شد که آن ماه
سرخ پردگی حرم نفر بوده و در راه حمام چشمش صدرت با دل سیح
نبوده دیگر هیچ از نیب قوله نگفت و تعهد نمود که من بس از دو ماه دیگر
آن عهد را بقید تو در آورم خاطر آسوده دار که نخل مدعا بار دو دست
و صدل چاره سپهر درد سر پس روز دیگر نعر نزد آن ماه چرخ رفته آغاز
شرح حال نمود که [illegible] مرا آینه دل از گرد علایق جسمانی در غبار غفلت
نشسته [illegible] مردم ملکی مایل تافت که من بعد دست در سلسلهٔ تجرد زده
چون مجنون بی سر و پا ساخت هر کوه صحرا باد در دوام بیجایم دار لذات
نعیم دنیوی بخار و خشیش دست و جبال قناعت نمایم [illegible] زچاک گریبان
لاله سر بر دل کردیم دنیا فتیم سر را که نیست داغ بهاد تا کمر در عالم تجرد
بقرب مبدا آیا بهم یا مردانه بعالم آخرت شتابم و برای [illegible] دیگر از من
زرع برگی

سرافکنده طوق خستش گشته قضا [illegible] در دامی [illegible] چشم مسیح بر
جمال شوخی افتاده [illegible] اگر [illegible] قطع ارسال [illegible] آن جمال
بهانهای چشم مسیح لبالب [illegible] کنار [illegible] و از تماشای آن تمثال
بمثال هزار پای دود سودا [illegible] نگارش در آمد چنان که از
[illegible] انداز چنبر گردنش را چنبر کشید که از تنگدستی بجز تلف
چیزی چاره ندید و از بال افشانی جهود وجود حرکت پری و بغتی
خیال نسیم شوخی او نش از رنج بینوائی راز تنش از داغ جور حویه
تن هاش حاصل اگر صدمت عشق مسیح جمال بلبل را جان از پای
در آورده پای طاقتش چون دست آسیا [illegible] گرفت و خانه دلش
چون جانه فانوس آتش ضمیر چون نفر تشویش [illegible] بیقراری [illegible]
[illegible] حیا نکرده و اندک روزی پی ازرنگ [illegible] نبت و یغمای مرض صورت
اموات در گرفت بر حال وی تر سید و بعد الحاح مبالغه سبب آن تشویش
خاطر را باز پرسید چون مسیح علت عاقبت را از بام دل بزیر افکنده
و دیده جاسوس نظر را لبریز خون آکنده دیگر اخفای آن راز را

[illegible] پرستی و خانه داری [illegible] لب [illegible] جوانی [illegible] را
حبس [illegible] نمودن [illegible] آن است که اتفاق [illegible] جاهلی از من
بگیرد و بخانه [illegible] رشتای [illegible] شوهری با [illegible] آمد و عروس فراق در
نظر بصیرت جلوه کرد هر چند بانوی [illegible] گفت [illegible] و چه [illegible] از
من بوجود آمده که سنگ [illegible] بر جام عیش من میزنی و شیشه دلم را بباد دم
سرد میشکنی [illegible] گلستان رشته پیوند زنانی [illegible] رحم کن [illegible]
بهم [illegible] نظر گوش [illegible] نکرده در زمان طلاقش داد و وجه
صداقش را در کنار نهاد و بخانه پدرش فرستاد بعد از انقضای [illegible]
باز نزد وی پیغام داد که اگر چه مرا شوق عالم تجرد [illegible]
بی نصیب [illegible] حکم نعم البدل [illegible] زاده پاک نظر [illegible] در این
[illegible] و تشنه لب زلال وصل [illegible] که امروز در [illegible]
[illegible] و دامنش [illegible] سودا [illegible] و دکان قبول [illegible]
اگر در این معامله [illegible] سرم را [illegible] تیغ حواله کن که [illegible] تقصیر
[illegible] هدایت کف [illegible] در بزم شوق در انتظار غزل عذر تقصیر [illegible]

دره عشق دیده رنگینی با اشک ... هم دختر چون علاجی دیگر ندید نشت وصورت
نفرت یا در مرآت ضمیر رضا ندید بر بهمعنی راضی شد پس قاضی نکاح ایشان
بربست وراه الفت در میانه کشاد و نصر بهر ایشان سرای علیحده ترتیب داد
وجمیع ما یحتاج اینها از اثاث البیت نمود و با قامت ولیمه سنگین کمر بست چنانکه
مور از خرمن نوالش زله برد و مرغ از کشت احسانش سیر خورد و صبح
بزمی آراست که زد طعنه بفردوس برین خالی از حسرت و زاضاف نعم مالا
مال چون شاهد حبشی زاده شب شانه بر جعد طره شام زد و ترک روز از
سنگباران سپاه انجم روی بهزیمت نهاد نوعروس زهره جبین را رخ
از هر معنت ... بیرون داده در حجله انتظار نشانده چون مسیح قدم بیرون
نهشت و کنیز را چشم بر روی صبیح مسیح افتاد در زمان رخ بسوی
آسمان کرد بشکر نعم حضرت ذی الفضل والکرم لب گشوده دو کف برداشت
مسیح از کنیز سبب شکر آغاز بر پرسید کنیز گفت ادای شکر من بجهت همین بود
که این دختر اول زوجه مدخوله نصر بود و بجهت یکدیگر چون شیر و شکر آمیزش
داشتند اگرچه نصر بی وفایی بسبب تقصیری این زن را طلاق داد اما عاقبت
ستم حقیقی

ستم حقیقی وی را بوصل جوید تو نهانی از نقش خیالی ارزانی کرد
وداغ سودای آن شوهر را از سر همچو نقطه موهوم بتیغ بیزاری سترد مثنوی
ندارم اگر شکر حق را سپاس چو من کافری نیست حق ناشناس
مسیح چون دانست که این فتنه نصر از حقیقت کم ندانستن کردن طاقت نصر
بوده بنا استرضای خاطر مهمان خیال چنان راهزنی را همچو بیگانی که از
تن باز گشته از دل دور نموده آن تهمتن میدان فتوت دندان بردندان
فشرده در میدان مروت همچو سندان پای استوار داشت با خود گفت هیهات
هیهات زهی بد مذاقی که لب بچاشنی شکری کشاید که لذت عیش را
در کام دوستان تلخ نماید مهمان هر چند شیر بیشه ... رشیمی وی در
بزم فضولی بی نمکست و ادیب حاشیه از بهر ... مثنوی
نمک را نماند است شوری مگر که بند نمکدان شکن را کمر پس آنشب مسیح
تن گرانی خواب در داده متمتع از نور مباشرت نگشت و چون روز شد متمسک
بدین عذر شد که رسم ولایت ما چنین است که بی اذن و رضای پدر هر
پسری که با حلیله جدید النکاح خود وصلت جوید اگر فرزندی از ایشان

بوجهی که [illegible] از ینا خوارد [illegible] است پس همان بهتر که زود در وطن
مالوف شتافته در حضور پدر نامدار از شرف خسار [illegible] حبیبم و بر تخت کامرانی
با یکدیگر هم آغوش گردیم فقیده کار در بند وقت افتاده است میوه
نارسیده خام بود دختر [illegible] منافی شده مسیح بار سفر بست و انگشتری
خود را برسم یادگاری و مراعات علامتی که در وقت حاجت بکار آید
بنقد داد و عذر میزبانش را خواست و دختر را در محمل عاج نشانیده راه
نشابور پیش گرفت و چون بشهر آمد جای پدر را خالی از پرتو وجودش
دید اموال مخلفاتش را بحوزه تصرف در آورد و همچنان از مباشرت مواقعه
بجانبت گر [illegible] علت عنین و ضعف قوت باه تمسک میجست و در انتظار
نقش کعبتین [illegible] از حریف خانه بود غزل نه ره بترک عشق برم نه بقرب دوست
در بند حیرتم چکنم کار مشکلست اما چون نظر از پرتو کدخدائی باز ماند
پرکار وار پای در عرصه حیرت داشت و نقطه وار سر در دایره مذلت قضا را
بعد از یکسال تمامی جمیع نقد اموالش را دزدان غارت نمودند و خانه و مسکنش
بسبب تراکم زلزله حادثات سمت خالیها و سافلها پذیرفت عاقبت
از تاثیر

از تاثیر نحوست نا فرجام عسرتش بذروه رسید که عبرة للناظرین گشته قوت
تخییل قوت لایموت شده است چون دیگر لذت عیش را در وطن رنجور دید
و جلوه صورت امید را در آیینه طبع یاران [illegible] ابود که چرخ فیروزه گون
الکلیل نخشاز ابیا توت دولت ترجیح داده و افسر تهیه باقی مهر بهوای
نارک شکوهشان کردن افراخته انگشتر زمرد نشین مسیح را در خضر امید
جای داده بودی بملک نشابور نهاد رباعی دل دلدار محبتست این رشته
سوی هفت کشاند و چون بشهر نشابور در آمد از غایت بی برگی چون
شجر عریان عریان بود و چون کله حباب بی کله روی آن نداشت که بخوانده
بمجلس مسیح در آید در کنج خانقاهی مسکن گرفت انگشتری را بیکی از محرمان
داده نزد وی فرستاد اما چون مسیح را چشم بر آن انگشتری افتاد چون
حلقه سر از پای نشناخت و چون نگین لب از تحیر بدندان گرفت پس از
قاصد نشان حال و مقامش باز جست مرد نپوشند صورت حال را با تمام
عرض نمود مسیح هیچ نگفت چندانی که هندوی شب بسیه خیمه ظلمت در آمد مثنوی
مهر بر لب نهاد و هیچ نگفت عقده را چون گره بسینه نهفت پس مسیح

چنانکه لایق اهل حشمت
خیمه و سراپرده [illegible] عشرت وی
بوده باشد مهیا نمود و همچنین مراکب [illegible] و شتر و غلام و جاکر
فرستاد مقرر داشت که در خارج شهر خیمها را بر افراشتند و فروش
گسترده نصر را [illegible] سراپرده جای دهند و لباس فاخر در وی
پوشانیدند تا علی الصباح من اتفاق اصحاب و اعیان خود ویرا استقبال نمایم
باعزاز تمامش بشهر در آورم روز دیگر که خسرو زرین قبای [illegible] سپهر
مرصع نشین تخت فلک چهارم شد و نسر طایر و واقع فراز تارک سلیمان
پرانداز بر گشودند مسیح بعزم استقبال نصر علم نصر من الله فراز تارک سعادت
برافراشت [illegible] و اعزازش در پیشگاه فتح القریب جای داد پس بزم
عشرت [illegible] و نوا و مطربان نغمه سرا چنان آراست که او تار
هر چنگ رشته بال و پر مرغان هوا بود و ناله نی قوت روح بلبلان خوش
نوا عجب بزم و هنگامه عمره و الکش دلربا و مش جانفزا او هر روز
در گرمی بزم و عشرت و ملایم نوازی ساز محبت زیاده از روز سابق
سعی [illegible] فاما قصه حضور نصر [illegible] تا انگه روزی

پیغام نزد آن نگار فرزانه فرستاد که [illegible]
قوت و جمعیت [illegible] با وجود جوانی و جمال
شکل پس همان بهتر که از من طلاق گرفته [illegible]
که از من بهم صفت و جهتی بیش است و در [illegible]
سر را در خم چوگان قضا نهاده بود [illegible]
زهره گشود بهر گونه تکلیفی تن [illegible] پس مسیح ویرا
روز [illegible] شرایط میزبانی و لوازم محبت [illegible] با نصر گفت
[illegible] با تو هست تا بجا داشت احسان [illegible] از تارچه
زنار بر میان بندم و بمکافات جوانمردیت جان در تن
[illegible] تو اگر هم فرزند شاه [illegible]
[illegible] در خنجرش بچکانم و اگر دم از تشنگی زند با آب
[illegible] تو در آورم تا پای بت این دیار شوی بحفظ
فراق [illegible] نصر آن مژده را نعمتی عظیم دانست
[illegible] پس مسیح قاضی را طلب نموده عقد نکاح نما

[illegible] ی حیوان کرده جمیع اسباب عروسی لهذه
[illegible] نقاش صورت پرداز
[illegible] زلف گیسو [illegible] دست دختر را بدست گرفته
[illegible] پس از حجله گاه
[illegible] عروس [illegible] فضای آنسرا از شعشعه اش
[illegible] تو عروس [illegible] روشن شد پس دست نقد را
[illegible] خود را از [illegible] قسم نبات نگار زده بهو
[illegible] زلف [illegible] را پرداخته که مهره [illegible] را از سینه
[illegible] فلک حقه باز [illegible] چشم زدن ربود که بعد از آن روز که
[illegible] ناخن [illegible] دست او [illegible]
[illegible] مدت [illegible] رسیده [illegible] چشم از [illegible]
[illegible] نظاره [illegible] نفر از کرمی و مروت وی [illegible] گرفته
[illegible] احسان خود را فراموش کرد [illegible]
[illegible]